شاپور اول ـ احیای شکوه ایران

اَردَشَیر بابکان در سال ۲۴۰ درگذشت و پس از او **شاهپورِ اَردَشَیر** به‌سلطنت رسید.

چنان‌که از پاسخ تن‌سر به‌شاه طبرستان برمی‌آید، اَردَشَیر تا اواخر عمرش ولیِ‌عهد برای سلطنتش تعیین و معرفی نکرده بوده؛ بزرگان برای این بی‌توجهی بر او خُرده می‌گرفته‌اند؛ و این پندار را پدید می‌آورَد که شاهِ طبرستان با ادعای این‌که از تبارِ اردشیرِ بهمن و هم‌تبارِ اردشیرِ بابکان است هوای جانشینیِ اَردَشَیر را در سر داشته است.

در پاسخ‌نامهٔ تن‌سر به‌شاهِ طبرستان چنین آمده است:

سؤال دیگر آن‌که «شاهنشاه را چه مانع آمد از آن‌که ولیِ‌عهدی بعدِ خویش معین نمی‌کند و نام نمی‌نهد؟»

جواب: بداند که در این امر از مَفسَدهٔ آن شخصِ منصوب که پس از او خواهد بود اندیشه کرد که اگر پدید آرد و نام نهد، آن‌کس با همهٔ اهل جهان به‌اندیشه و فکر باشد. اگر کسی از او دوری گزیند او بر وی کینه ورزد. و نیز ولی‌عهدْ خویشتن را شاه پندارد و منتظر و مترصدِ مرگِ شاهنشاه باشد و دلِ شاهنشاه از مهرِ او سرد گردد...

و شاهنشاه این را سنت ننهاد و کسی را پس از خویش ولی‌عهد نکرد.

دیگر آن‌که نبشتی که «واجب کند که با اُمَناء (مردانِ موردِ اعتماد) و اصحابِ تدبیر مشورت روَد در این باب تا ولی‌عهدی معین گردانند»، بداند که ما چنان خواستیم که شاهنشاه در این‌باره خودش تصمیم بگیرد و با هیچ مخلوقی مشورت نکند و به‌سخن و اشاره کسی را معیّن نکند، بل‌که سه نسخه بنویسد به‌خطِ خویش و هر یک را به‌شخصیت مورد اعتمادی سپارد: یکی به‌کلانترِ مؤبدان، دیگری به‌کلانترِ دبیران، و سومی به‌سپهبدِ سپهبدان. تا چون شاهنشاه از جهان برود مؤبدان و این دو کس با هم جمع شوند و رأی زنند و مُهر از نبشته‌ها برگیرند، تا بنگرند که رأی این سه کس به‌کدام فرزند قرار خواهد گرفت [که جانشینِ شاهنشاه شود].

دیگر آن‌که نمودی که «مرا با شاهنشاهْ خویشی و پیوستگی است از اَردَشَیر پور اسفندیار که بهمن خوانند»، جوابِ من به‌تو آن است که این اَردَشَیرِ آخرین در نظرِ من بلندپایه‌تر از آن اَردَشَیرِ نخستین است... تو باید که مرتبهٔ خویش نگاه داری و

نصیحتِ مرا بپذیری و به‌خدمت شتابی...[1]

از یک جملهٔ نامهٔ تن‌سر که دربارهٔ اقدامات اَردَشَیر می‌گوید: «به‌مدت ۱۴ سال به‌تدبیر و نیرو و کاردانی به‌اینجا رسانیده، در جملهٔ بیابانها آبها روان گردانیده، و شهرها بنیاد نهاده، و روستاها پدید آورده، و راهها ایجاد کرده» معلوم می‌شود که این نامه مربوط به‌سالِ پایانیِ زندگیِ اردشیر و اندکی پیش از درگذشتِ او است؛ زیرا تاریخ‌نگارانِ سنتیْ دوران شاهنشاهیِ اَردَشَیر را ۱۴ یا ۱۵ سال نوشته‌اند.

تا این زمان هیچ سخنی از کسی که پسر اَردَشَیر باشد در میان نیست؛ که اگر بود نیازی به‌این‌همه مجادله بر سرِ جانشینیِ او به‌پیش نمی‌آمد.

آیا شاپور پسرِ اَردَشَیر بود؟

روایات سنتیِ ساسانی می‌گوید که شاهپورِ اَردَشَیر از دختر اردوان پنجم بود و در آغاز سلطنت اَردَشَیر به‌دنیا آمده بود. درعین حال یک روایت نشان می‌دهد که شاهپورِ اردشیر در آغاز سلطنت اَردَشَیر و پیش از ورافتادن سلطنت پارتیان در سنین جوانی بوده و در نبرد معروف هرمزگان که اَردَشَیر بر اردوان پنجم پیروز شد شرکت داشته است.[2]

این‌که آیا مادرِ شاپورِ اَردَشَیر ـ واقعًا ـ دختر اردوان پنجم بوده یا نه، اثبات و نفی آن دشوار است. آنچه مسلم است آن‌که تاریخ‌نگارانِ ما پس از اَردَشَیر جز شاهپورِ اَردَشَیر را کسی به‌نام پسر اَردَشَیر نشناخته‌اند.[3] این‌که شاهپورِ اَردَشَیر چه نام داشته نیز گزارشها خاموش‌اند؛ زیرا «شاه‌پور» (یعنی پسرِ شاه/ شاه‌زاده) صفت است و نام نیست.

ما وقتی همهٔ روایتها دربارهٔ شاپور اول را در کنار هم نهاده بازخوانی می‌کنیم به‌این گمان می‌افتیم که شاید اَردَشَیر پسر نداشته، و این پسر را با لقب «شاهپورِ اَردَشَیر» به‌خودش منسوب و ولی‌عهدِ خویش کرده است. شاید او پسرِ همان برادرِ اَردَشَیر بوده که گفتیم پیش از اَردَشَیر برای مدتِ کوتاهی شاه پارس شد؛ و اَردَشَیر که بی‌فرزند بوده خواسته با انتساب این پسرِ او به‌خودش سلطنت را در نسل خودش تثبیت کند نه نسل برادرش.

روایت سنتی ساسانی می‌گوید که اَردَشَیر پس از کشتن اردوان پنجم دختر او را ـ که

۱. تاریخ طبرستان، ۲۸، ۳۵ـ ۳۶ و ۳۸.
۲. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۱.
۳. همان، ۳۹۳.

خودش را از خدمت‌کارانِ زنان کاخِ اردوان معرفی کرده بود ـ به‌زنی گرفت، و زمانی متوجه شد که نه خدمت‌کار بل‌که دختر اردوان است که زن قصدِ زهر دادن به‌او و کشتنِ او کرده بود. پس اردشیر او را به‌هیربد ابرسام سپرد تا اعدام اش‌کند. هیربد ابرسام وقتی او را تحویل گرفته با خود برد دختر به‌او گفت که از اَردَشَیر آبستن است. ابرسام ـ بی‌خبرِ اَردَشَیر ـ او را در خانهٔ خودش نگاه داشت تا بچه‌اش را زائید. ابرسام او را شاهپور (پسرِ شاه) نامید و نهانی در خانهٔ خودش پرورش داد. اَردَشَیر در اواخر عمرش نزد ابرسام دردِ دل کرد که جهان را گرفته است ولی پسری ندارد تا جانشینش شود. ابرسام به‌او خبر داد که دختر اردوان زنده است و در آن‌روز که به‌او سپرده شده آبستن بوده سپس پسری زائیده و من نامش را شاهپور نهاده‌ام و در خانهٔ خویش پرورده‌ام. و او را به‌نزدِ اَردَشَیر آورد.[1]

این داستان را فردوسی نیز به‌تفصیل آورده است. او نوشته که شاه جهرم که پیرمردی بود و **سباک** نام داشت،[2] در آغاز قیام اَردَشَیر با سپاهیان جهرم به‌او پیوسته بود. او در جنگِ هرمزگان همراه اَردَشَیر بود. چون اردوان کشته شد به‌اَردَشَیر پیشنهاد کرد که دختر اردوان را به‌زنی بگیرد تا به‌وسیلهٔ او بتواند بر گنجهای نهانیِ اردوان دست یابد؛ و اَردَشَیر به‌این پیشنهاد عمل کرد. سپس داستان را این‌گونه ادامه داده است:

چو او کشته شد دخترش را بخواست — بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزندِ او شد به هندوستان — به هر نیک و بد گشته همداستان
دو ایدر به زندانِ شاه اندرون — دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
به هندوستان بود مهتر پسر — که بهمن بُدی نام آن نامور
فرستاده‌ئی جُست با رای و هوش — جوانی که دارد به‌گفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر — بدو داد ناگه یکی پاره زهر
بدو گفت: رو پیش خواهر بگوی — که «از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری به هندوستان — به رنج و بلا گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اَردَشَیر — پدر کُشته و زنده خسته به‌تیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر — پسندد چنین کردگار سپهر؟!
چو خواهی که بانوی ایران شوی — به گیتی پسندِ دلیران شوی

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۳ـ ۳۹۴.

۲. تلفظِ درست این نام «شباکَه» از نامهای پارسی بوده است. در زمان داریوش سوم هخامنشی نیز افسری به‌نام شَباکَه شهریار مصر شد. پدرِ شیرینِ خسرو نیز نامش شباکه بوده است.

هَلاهِل چنین زهر هندی بگیر
به کار آر یک بار بر اَردَشَیر»
فرستاده آمد به‌هنگام شام
به دخت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت
به کردار آتش رخش برفروخت
ز اندوه بستد گران‌مایه زهر
بدان بُد که بردارد از کامْ بهر
چنان بُد که یک روز شاه اَردَشَیر
به نخچیر بر گور بگشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روزِ دراز
سپهبد ز نخچیرگه گشت باز
سوی دخترِ اردوان شد ز راه
دوان ماهْ‌چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوتِ زرد
پر از شکّر و پِستْ با آبِ سرد
بیامیخت با شکّر و پِستْ زهر
که بهمن مگر یابد از کام بهر

چو بگرفت شاه اَردَشَیر آن به‌دست
ز دستش بیفتاد و بشکست پَست
شد آن پادشابچّه لرزان ز بیم
هم اندر زمان شد دلش به‌دو نیم
جهان‌دار از آن لرزه شد بدگمان
پر اندیشه از گردشِ آسمان
بفرمود تا خانگی مرغْ چار
پرستنده آرَد برِ شهریار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند
گمانی همی خیره پنداشتند
هم آن گاه مرغ آن بخورد و بمُرد
گمان بردن از راه نیکی ببُرد
بفرمود تا مؤبد و کدخدای
بیامد برِ خسروِ پاک‌رای
ز دستورِ ایران بپرسید شاه
که «بدخواه را برنشانی به‌گاه
شود در نوازش برآن گونه مست
که بیهوده یازد به‌جانِ تو دست
چه بادافرَه‌ست این برآورده را
چه سازیم درمانِ خودکرده را؟»
چنین داد پاسخ که «مهترپرست
چو یازد به‌جانِ جهان‌دار دست
سرش بر گُنَه بَر ببایَد بُرید
کسی پند گوید نباید شنید»
بفرمود که «از دختر اردوان
چنان کن که هرگز نبیند روان»

بشد موبد و پیشِ او دختِ شاه
همی رفت لرزان و دل پر گناه
به مؤبد چنین گفت که «ای پرخرد
مرا و تو را روز هم بگذرد
اگر کُشت خواهی مرا ناگزیر
یکی کودکی دارم از اَردَشَیر
اگر من سزای‌ام به‌خون ریختن
ز دارِ بلند اندر آویختن
چو این گردد از پاکْ مادر جدا
بکن هرچه فرمان دهد پادشا»

زِ رَه باز شد مؤبدِ تیزویر / بگفت آنچه بشنید با اَردَشَیر
بدو گفت: «زو نیز مشنو سخُن / کمند آر و بادافرهٔ او بکن»
به دل گفت مؤبد که «بد روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ را ایم بُرنا و پیر / ندارد پسر شهریار اَردَشَیر
گر او بی عدد سالیان بشمُرد / به دشمن رسد تختْ چون بگذرد
همان بِه کز این کارِ ناسودمند / به مردی یکی کار سازم بلند
ز کشتن رهانم مر این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
هر آن گه کز او بَچّه گردد جدا / به جای آرَم این گفتهٔ پادشا
نه کاری است کز دل همی بگذرد / خردمند باشم بِه از بی خرد»
بیاراست جائی به‌ایوانِ خویش / که دارد وُرا چون تن و جانِ خویش
به زن گفت: «اگر هیچ بادِ هوا / ببیند وُرا من ندارم روا»
پس اندیشه‌کرد آن‌که دشمن بسی‌است / گمانِ بد و نیک با هر کسی است
یکی چاره سازم که بدگویِ من / نرانَد به زشت آب در جوی من
به خانه شد و خایه ببرید پَست / بر او داغ و دارو نهاد و ببست
به خایه نمک بر پراگند زود / به حُقّه درآگند بر سانِ دود
هم اندر زمان حقه را مُهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
چو آمد به‌نزدیکِ تخت بلند / همان حُقّه بنهاد با مُهر و بند
چنین گفت با شاه ک«این زینهار / سپارد به‌گنجورِ خود شهریار»
نبشته بر آن حقه تاریخِ آن / پدیدار کرده بن و بیخِ آن
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / از آن کارْ بر باد نگشاد راز
پسر زاد پس دختر اردوان / یکی خسروآئین و روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد / وُرا نام دستور «شاپور» کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاهِ نو گشت با فَرّ و یال

چنان بُد که روزی بیامد وزیر / بدید آب در چهرهٔ اَردَشَیر
بدو گفت: «شاها انوشَه بُدی / روان را به‌اندیشه توشه بُدی
ز گیتی همهٔ کام دل یافتی / سرِ دشمن از تخت برتافتی
کنون گاهِ شادی و می خوردن است / نه هنگام اندیشه‌ها کردن است
زمینْ هفت‌کشور سراسر تو را است / جهان یک‌سر از دادِ تو گشت راست»

چنین داد پاسخ وُرا شهریار   که «ای پاک‌دل مؤبدِ رازدار
زمانه به‌شمشیرِ ما راست گشت   غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پَنجه و یک رسید   ز کافور شد مشک و گل ناپدید
پسر باید اکنون به‌پیشم به‌پای   دل‌آرای و نیرو دِه و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر   که بیگانه او را نگیرد به‌بر
پس از من به‌دشمن رسد تاج و گنج   مرا خاک سود آید از درد و رنج»

به دل گفت بیدار مردِ کهن   که «آمد کنون روزگارِ سخن»
بدو گفت که«ای شاهِ کهترنواز   جوان‌مَرد و روشن دل و سرفراز
گر ایدون که یابم به‌جان زینهار   من این رنج بردارم از شهریار»
بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد   چرا بیمْ جانِ تو را رنجه کرد؟
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز   ز گفتِ خردمند برتر چه چیز؟!»
چنین داد پاسخ بدو کدخدای   که «ای شاهِ روشن دل و پاک‌رای
یکی حُقّه بُد نزد گنجورِ شاه   سزد گر بخوانی کنون پیشِ گاه»
به گنجور گفت: «آنکه او زینهار   تو را داد، آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست   مگرمان نباید به‌اندیشه زیست»
بیاورد آن حقه گنجورِ اوی   سپرد آن که بستد ز دستور اوی
بدو گفت شاه: «اندرین حقه چیست   نهاده بر این بَندبَر مُهرِ کیست؟»
بدو گفت که«آن خونِ گرم من است   بریده ز بُن پاک شرم من است
سپردی مرا دختر اردوان   که تا باز خواهی تنِ بی روان
نکُشتم که فرزند بُد در نهان   بترسیدم از کردگار جهان
بجُستم ز فرمانْت آزرم خویش   بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا   به دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت ساله است آن پورِ تو   -که دایم خرد باد دستور تو-
چون او نیست فرزندْ یک شاه را   نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم ز مهر   -که از بختِ تو شاد بادا سپهر-
همان مادرش نیز با او به‌جای   جهان‌جویْ فرزند را رهنمای»
بدو ماند شاهِ جهان در شگفت   از آن کودک اندیشه‌ها برگرفت
از آن پس چنین گفت با کدخدای   که «ای مردِ روشن دل و پاک رای

بسی رنج برداشتی زاین سخن   نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر همسال اوی   به بالا و دوش و بر و یال اوی
همان جامه پوشیده با او به‌هم   نباید که چیزی بُوَد بیش و کم
همه کودکان را به‌میدان فرست   به بازیدنِ گوی و چوگان فرست
چو یک دشت کودک بُوَد خوب چهر   بپیچد ز فرزندْ جانم به‌مهر
بدان راستی دل گواهی دهد   مرا با پسر آشنایی دهد»
بیامد به‌شبگیرْ دستورِ شاه   همی کرد کودک به‌میدان سپاه
یکی جامه، و چهر و بالا یکی   که پیدا نبُد این از آن اندکی
به میدان تو گفتی یکی سور بود   میان اندرون شاهْ شاپور بود
چو کودک به زخم اندر آورد گوی   فزونی همی جُست هر یک بدوی
بیامد به‌میدان پگاه اَردَشیر   تنی چند از ویژگان ناگزیر
نگه کرد، و چون کودکان را بدید   یکی بادِ سرد از جگر برکشید
به انگشت بنمود با کدخدای   که «آمد یکی اَردَشیری به‌جای»
بدو راهبر گفت که «ای پادشاه   دلت شد به‌فرزندِ خود بر گواه»
یکی بنده را گفت شاه اَردَشَیر   که «رو گوی ایشان به‌چوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی   به چوگان به‌پیش من انداز گوی
از آن کودکان تا که آید دلیر   میان سواران به‌کردارِ شیر
ز دیدار من گوی بیرون بَرَد   از این انجمن کس به‌کس نشمُرَد
بُوَد بی گمان پاک فرزند من   ز تخم و بر و پاکْ پیوند من»
به فرمان بشد بندهٔ شهریار   بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودکان از پسِ او چو تیر   چو گشتند نزدیک با اَردَشَیر
بماندند ناکام بر جای خویش   چو شاپورِ گُرد اندر آمد به‌پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد   چو شد دور، مر کودکان را سپرد
ز شادی چنان شد دلِ اَردَشَیر   که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند   همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ز آن پس گرفتش به‌بر   همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت   که «چونین شگفتی نشاید نهفت
به دل هرگز این یاد نگذاشتم   که شاپور را کُشته پنداشتم

چو یزدان مرا شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری فزود
به فرمان او بر نیابی گذر / وگر برتر آری ز خورشید سر»
گهر خواست از گنج و دینار خواست / گران مایه یاقوتِ بسیار خواست
بر او زرّو گوهر بسی ریختند / ز بر مشگ و عنبر بسی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
به دستور بر نیز گوهر فشاند / به کرسیِ زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان ورا خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان / به ایوان شود شاد و روشن روان
ببخشود کرده گناهِ وُرا / ز زنگار بزدود ماهِ وُرا

به‌رغمِ این داستانها، پذیرفتنِ این‌که شاپور دخترزادهٔ اردوان باشد دشوار است. در جنگ هرمزگان می‌بینیم که شاهپور همراه اَردَشَیر است، و پیش از آن نیز پسر اَردَشَیر که نامش را اَردَشَیر نوشته‌اند می‌بینیم که شهریار کرمان است. شاپور اول می‌تواند همان شاهپورِ اَردَشَیر بوده باشد، همان که شهریار کرمان شد و همان که در جنگ هرمزگان همراه اَردَشَیر بود. او حتمًا یک نام خاص داشته که برای همیشه فراموش شده و فقط شاهپور بر او مانده است. چنان‌که گفتیم، شاید او برادرزادهٔ اَردَشَیر بوده و اَردَشَیر وی‌را پسرخواندهٔ خویش و «شاهپورِ اَردَشَیر» کرده است. شاید علتِ کنار نهاده شدنِ عمدیِ نامِ شخصیِ او نیز همین بوده باشد.

دربارهٔ پیوند دادن شاپور به‌اردوان می‌توانیم چنین حدس بزنیم که به‌این قصد شایع شد تا مشروعیت سلطنتش را برای خاندانهای بزرگ دوران پیشین به‌اثبات برساند و وفاداری درازمدتِ سران این خاندانها را تأمین کند. علت ساختن چنین حَسَب‌نامه‌ئی می‌توانسته آن بوده باشد که پس از روی کارآمدن اَردَشَیر و تعقیب و تصفیهٔ جسدی خاندان سلطنتی پارت توسط او، برخی از پارتیان شایع کردند که، بنا بر پیش‌گویی پیشنیان، چون اَردَشَیر قدرت را از دست شاهان پارتی بیرون کشد و بر آنان تیغ گشاید، یکی از فرزندان این خاندان دوباره به‌سلطنت دست خواهد یافت.

احتمالاً اَردَشَیر یا خودِ شاپور پس از شاه شدنش برای این‌که ثابت کنند که آن پیش‌گویی به‌فرزند اَردَشَیر تعلق می‌گیرد، زیرا مادرش شاه‌زادهٔ پارتی و دختر اردوان است، این روایت را برسر زبانها انداخته باشند تا خیال سرانِ قبایل پارتی را از انتظار ظهور یک شورش‌گر پارتی آسوده کنند و اطاعت همگان را تأمین نمایند.

این داستان را شاپور اول دربارهٔ پسر و ولی‌عهدش هرمز نیز تکرار کرد و او را به زنی از خاندان شاهان پیشین منسوب نمود و ولایت‌عهدی او را مصداق آن پیش‌گویی تلقی کرد. در این داستان گفته شده که مادر هرمز دختر **مهرک** ـ شاه ایراهستان (لارستان)ـ بود که توسط اَردَشَیر بابکان کشته شده بود. فردوسی نام این شاه را «مهرک انوش‌زاد» نوشته است. گفته شده که اخترشناسان خبر داده بودند که پسری از نسل مهرک به‌زودی شاه خواهد شد. دختر مهرک پس از کشته شدن پدرش گریخته به‌نزد یک مرد چوپان پناه گرفته بود، و شاپور یک‌روز به‌شکار رفته بود، و به‌خیمه‌گاه همان چوپان رسید که دختر مهرک در آن می‌زیست. او آنجا آب طلبید و دختر برایش آب آورد. زیباییِ دختر چشم شاپور را گرفت و شاپور بر آن شد که او را به‌زنی بگیرد. لذا او را از چوپان خواستگاری کرد. دختر را به‌شاپور دادند، ولی او شاپور را به‌خود راه نمی‌داد، و شاپور چون می‌کوشید که او را رام خود کند دختر مقاومت می‌نمود. شاپور از این امر در شگفت شد و به‌دختر فشار آورد که علت را بگوید. دختر حقیقتِ امر خویش را برای شاپور بازگفت و یادآور شد که بیم دارد اگر آبستن شود و اَردَشَیر بداند که او دختر مهرک است او را بکُشد. پس، شاپور او را مورد نوازشِ بیشتر قرار داد. پس از آن او از شاپور آبستن شد و هرمز را آورد.

شاپور موضوع را به‌اَردَشَیر نگفته بود؛ و اتفاق افتاد که یک‌روز اَردَشَیر وارد منزل شاپور شد و چشمش به‌کودکی افتاد که در حیاط بازی می‌کرد. اَردَشَیر او را در آغوش گرفت و از شاپور پرسید که این پسرِ کیست؟ شاپور چاره نداشت جز آن‌که حقیقت را بگوید. اَردَشَیر گفت: «اکنون پیش‌گوییِ اخترشناسان تحقق یافته است، زیرا دخترزادهٔ مهرک فرزندِ ما است و به‌سلطنت خواهد رسید».[۱]

این داستانِ هرچه باشد خبر از آن می‌دهد که شاپور در زمان اَردَشَیر دارای پسری بوده به‌نام هرمز. شاید هم واقعًا هرمز دخترزادهٔ شاه مقتول ایراهستان بوده. ولی همین داستان نشان می‌دهد که شاپور نمی‌توانسته دخترزادهٔ اردوان پنجم باشد که در سال ۲۲۴ کشته شد و می‌بایست که دخترش در سال ۲۲۵ یا پس از آن برای اَردَشَیر پسر آورده باشد.

شاپور اگر دخترزادهٔ اردوان باشد وقتی اَردَشَیر درگذشته او کمتر از ۱۵ سال داشته است؛ در حالی که این داستان نشان می‌دهد که پسری که شاپور داشته و نامش را هرمز کرده بوده در زمان مرگ اَردَشَیر در آغازِ نوجوانی بوده است.

گفتیم که شاید شاپور نه پسر حقیقی اَردَشَیر بل‌که برادرزادهٔ اَردَشَیر بوده که اَردَشَیر

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۷.

او را پسرخواندهٔ خویش کرده است. و دیدیم که اَردَشَیر در اواخر عمرش نزد مؤبد درد دل کرد که پسر ندارد. گزارشهائی می‌گویند که شاپور وقتی به‌سلطنت رسیده دو برادر به‌نامهای مهرِشاه و فیروز داشته، مهرِشاه فرمان‌دار منطقهٔ میشان در غربِ خوزستان بوده، و فیروز ـظاهراً ـ در پایتخت می‌زیسته؛ زیرا روایتی می‌گوید که مانیِ پیامبر به‌توسط فیروز برادر شاپور به‌حضور شاپور رسید.[1] و این نشان می‌دهد که برادران شاپور نیز ـکه یقیناً برادرزادگانِ اردشیر بوده‌اند ـ در زمان درگذشت اَردَشَیر بابکان ـدستِ کم ـ در سنینِ آغاز جوانی بوده‌اند.

با توجه به‌این روایتها است که ما به‌این گمان می‌افتیم که اردشیر بابکان شاید در زمان درگذشتش پسر نداشته و شاپور اول برادرزادهٔ او بوده که به‌جای او به‌سلطنت نشسته است. و اگر اندکی خرافه‌باور باشیم هم خواهیم گفت که اردشیر برادرش را از سلطنت برکنار کرد و خودش چون‌که مقتدرتر و بلندپروازتر و با برنامهٔ مشخص‌تر از او بود به‌جای او شاه شد، ولی مقدر چنان بود که اردشیر بی‌فرزند بمیرد تا سلطنت در خاندانِ آن برادرش استمرار یابد.

پیش از این در نامهٔ تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاه خواندیم که طبقِ قانونی که اردشیر وضع کرده است فرزندخوانده نیز در حکمِ فرزندِ حقیقی شمرده می‌شود، و از همین‌راهْ فرزندخواندهٔ شاه نیز شاه‌زاده شمرده می‌شود.[2]

پس می‌توان پذیرفت که شاپور برادرزاده و پسرخواندهٔ اردشیر بوده و دو برادر به‌نامهای مهرشاه و فیروز داشته، ولی این‌دوتا پسرخواندگانِ اردشیر نبوده‌اند.

حفظ دست‌آوردهای اَردَشَیر بابکان توسط شاپور اول

شاپور در آغاز سلطنتش با چند شورشِ جدایی‌خواهانهٔ مناطقی از ایران‌زمین روبه‌رو شد. یکی شورش دیلمان بود؛ دیگر شورش خوارزمیان بود؛ دیگر شورش کوهستانهای غرب ماد در کردستان بود. این شورشهای جزئی را شاپور به‌تدبیر فرونشاند. قبایل تورانیِ

---

۱. ابوالفرج ابن ندیم، الفهرست (دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۶)، ۵۰۹.

۲. این یک قانون بسیار کهن در ایران بود. از همینجا بود که فرزندخواندگانِ کسی علاوه بر آن‌که فرزندِ او شمرده می‌شدند برادران و خواهرانِ فرزندانِ حقیقیِ او نیز شمرده می‌شدند. این قانون از دورانِ دوری ازدواج با چنین فرزندخواندگان یا برادرخواندگان یا خواهرخواندگانی را مجاز شمرده بود، و از همینجا است که برخی ـبی‌توجه به این قانون ـ پنداشته‌اند که ایرانیان با دختران و خواهران خودشان ازدواج می‌کردند.

جنوب افغانستانِ کنونی به‌همراه رئیسشان که نامش را **پهلیزگ** نوشته‌اند سر به‌شورش برداشتند و درصدد دست‌اندازی به‌خراسان برآمدند. شاپور به‌خراسان رفت، پهلیزگ را شکست داده کشت و تورانیان را به‌سرزمینهای خودشان واپس زد، و شهری به‌نام **نیوشاپور** (اکنون نیشاپور) برای ادارهٔ خراسان تأسیس کرده آن‌را مرکز شهریاری خراسان کرد (خراسان یعنی مشرق). سپس برای به‌اطاعت کشاندن تورانیانْ به جنوب افغانستان کنونی لشکر کشید و تا جنوب کابل به‌پیش رفت، و آنجا شهری بنیاد نهاد و **پی‌شاپور** نامید (اکنون پشاور در شمال پاکستان است). یک شاهکِ محلی در غربِ میان‌رودان در شهری بر کرانهٔ شرقی فراتِ میانی که نامش را منابع عربی «الحَضَر» نوشته‌اند (یعنی شهر)، به‌تحریک رومیان، درصدد جدایی از ایران برآمد. شاپور به الحضر لشکرکشی کرد و شاه الحضر که نامش در منابعِ عربیِ اسلامیْ **ساطرون** است را شکست داده کشت و امنیتِ را در سرزمینهای غربیِ میان‌رودان تأمین کرد.

داستان ساطرون را منابع عربی همراه با افسانه‌هایی آورده‌اند. نوشته‌اند که شاپور دژِ الحضر را محاصره کرد ولی نمی‌توانست که برآن دست یابد. دختر ساطرون در یکی از روزها شاپور را دید و عاشقش شد و به‌او پیام فرستاد که اگر مرا به زنیِ خودت بپذیری من راهی را به‌تو نشان خواهم داد که بتوانی بر دژ دست یابی. شاپور پذیرفت؛ و دختر زمینهٔ سقوط دژ را فراهم آورد و شهر به‌دست شاپور افتاد که ساطرون را کشت و دخترش را به زنی گرفت.

این داستان را تاریخ‌نگاران مسلمان آورده‌اند، ولی به‌نظر می‌رسد که داستانی ساختگی باشد برای نشان دادن آن‌که ساطرون نه در جنگ بل‌که به‌سبب خیانت دختر خودش از شاپور شکست خورد و کشته شد. در روایتهای عربی هیچ آگاهی‌ئی دربارهٔ ساطرون و شهرِ الحضر داده نشده است جز همین داستان. نامِ ساطرون نه عربی است نه آرامی. ولی گفته شده که او عرب بوده و الحضر نیز شهر عرب‌نشین بوده است. البته در اطراف فراتِ میانی در این زمان قبایلی از عربهای مهاجر می‌زیسته‌اند، ولی ما به‌درستی نمی‌توانیم نظر بدهیم که آیا الحضر یک شهر عرب‌نشین بوده یا آرامی نشین؛ و آیا این سلطنتی که شاپور ورانداخت سلطنتِ یک اتحادیه از قبایلِ عربِ منطقه بوده، یا سلطنتی که آرامیانِ بومیِ میان‌رودان تشکیل داده بوده‌اند، یا یک پارتی در اینجا سلطنت می‌کرده است.

شاپور همراه این اقدامات به‌استحکام مرزهای کشور پرداخت و لقب **شاهنشاهِ ایران**

و اَن‌ایران (یعنی ایرانیان و غیر ایرانیان) را بر خویشتن نهاد. «اَن‌ایران» در آن‌زمان تورانیان در افغانستان و پاکستانِ کنونی، بومیانِ میان‌رودان (آرامیها)، بومیانِ خوزستان (خوزیها)، عربهای بخشی از عربستان، و مردم گرجستان و ارمنستان بودند.

لشکرکشیهای شکست‌آمیز امپراتوران روم به‌ایران

دولتی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داده بود چشم طمع به‌فراسوی مرزهای غربی فرات نداشت، بل‌که سیاست خویش را همزیستی مسالمت‌آمیز با دولت روم قرار داده بود. بنابر سنتی که از دیرباز برای ایرانیان مانده بود جنگهای هجومی (جنگهای تجاورگرانه) تجویز نمی‌شد؛ در اوستا نیز به‌رغم ارزش بسیار زیادی که به‌جنگ دفاعی داده شده جنگ هجومی تجویز نشده است. جنگ هجومی که «جهاد» نامیده می‌شود در فرهنگ ایرانیان وجود نداشته است. بر همین اساس بود که -چنان‌که دربارۀ جنگهای دوران مادها و هخامنشیان و پارتیان خواندیم و به‌یاد داریم- هیچ‌کدام از جنگهای ایرانیان جنگهای هجومی نبود، بل‌که همه دفاعی بود. در سدۀ هفتم پیش از مسیح، ارمنستان با اتحادی که با آشوریان برضد ایران بست هوخشتره را به‌جنگ خود کشاند و هوخشتره ارمنستان را گرفت. در همان زمان، آشوریان به‌ایران اعلان جنگ دادند و نتیجۀ جنگْ نابودی دولت آشور و افتادن کشور آشور به‌دست ایران بود. جنگ ایران و لیدیه که به‌افتادنِ لیدیه به‌دست کوروش بزرگ افتاد را دیدیم که آغازگرش شاه لیدیه بود که به‌مرزهای ایران تجاوز کرد و کوروش را به‌جنگ خویش کشاند. نیز دیدیم که کوروش بزرگ به‌دعوت سران بابل به‌بابل رفت و بابل را بدون جنگ گرفت. فرعون مصر به‌مرزهای کشورِ شاهنشاهی در شام دست‌اندازی کرد و کام‌بوجیه به‌خاطر دفاع از مرزهای کشور با او وارد جنگ شد و نتیجه‌اش افتادن مصر به‌دست کام‌بوجیه بود. دیگر جنگهای زمان هخامنشی و پارتی را نیز دیدیم که همه با تجاوز همسایگان ایران آغاز می‌شد و به‌پیروزی ایران می‌انجامید. و دیدیم که لشکرکشی داریوش بزرگ و خشیارشا به‌یونان نیز -گرچه یونانیان درباره‌اش قلم‌فرسایی بسیار کرده‌اند و تاریخ‌نگاران غربی نیز لاف‌زنیهای آنها را بازنویسی می‌کنند- جنگ هجومی نبود؛ بل‌که آغازگرش خودِ یونانیان بودند که به‌غرب اناتولی تعدی و دست‌اندازی می‌کردند.

ما در همۀ دوران ماد و هخامنشی و پارت و ساسانی جنگی را سراغ نداریم که به‌سبب تجاوز ایرانیان آغاز شده باشد. این سنت فرهنگیِ ایرانیان در دوران ساسانی نیز تداوم

یافت. بعدها نیز همین‌که دولت عباسی را ایرانیان تشکیل دادند به‌دوران جهاد اسلامی نقطهٔ پایان نهاده شد. چند سده بعد که سلطنتهای ایرانیان مسلمان ورافتاد و تورکانِ اشغال‌گرِ ایران‌زمین بر سرنوشت ایرانیان مسلط شدند، تورکانِ حاکم‌شده بر ایران‌زمین جهاد را احیاء کردند. محمود سبکتکین با احیای جهاد به‌هندوستان لشکرکشیها کرد. پس از او تورکان اوغوز به‌درون ایران خزیدند و سلطنت سلجوقی را تشکیل دادند و دنبالهٔ جهاد را گرفتند و در اناتولی اسلام‌گستری کردند. بعدها تورکان قزل‌باشِ آمده از بیابانهای اناتولی که سلطنتِ صفوی را تشکیل دادند با تحریکاتی که در کشورِ تورکانِ عثمانی انجام دادند بلاها بر سرِ ایران آوردند که داستانش دراز است. اما سنت دیرینهٔ ایرانیانْ جنگِ هجومی برضدِ هیچ قوم و زمینی را تجویز نمی‌کرد.

پس از تشکیل شاهنشاهی ساسانی، رومیان به‌حکمِ خوی تجاوزگریِ دیرینه‌شان حاضر نبودند که از دست‌اندازی به‌مرزهای ایران خودداری کنند. انگار از امنیت و آرامش در مرزهای کشورشان خوششان نمی‌آمد، و می‌خواستند که همیشه با ایران در جنگ باشند.

امپراتوران روم از دیرباز درصدد بودند که شهرهای حران و نصیبین که ساکنانش بقایای یونانی‌تبارها بودند را از ایران جدا کرده ضمیمهٔ کشور خودشان کنند. تلاشهای ناکام آنها در این زمینه در دوران پارتیان را پیش از این خواندیم.

منطقهٔ آمیدا در جنوب دریاچهٔ وان که در حدِ فاصل جنوب ارمنستان و شمال میان‌رودان واقع شده بود هدف دیگر آنها بود. نقشهٔ آنها آن بود که با دست‌یابی بر منطقهٔ استراتژیک آمیدا بتوانند که ارمنستان را از ایران جدا کنند و از آنجا به‌سوی جنوب بروند و حران و نصیبین را نیز بگیرند. در سال ۲۴۳م (سومین سالِ سلطنت شاپور اول) قیصر فیلیپ -معروف به‌فیلیپ عرب- از کت‌پتوکه به‌ارمنستان لشکرکشی کرد. شاپور برای دفاع از ارمنستان به‌پیکارِ قیصر شتافت. قیصر به‌سختی شکست یافت. شاپور وی‌را اسیر گرفت و غرامت جنگی بر او تحمیل کرد و مجبور به‌انعقادِ معاهدهٔ صلحی کرد که طبق آن دولت روم تعهد می‌سپرد که در آینده متعرض مرزهای ایران نشود. نیز، دولت روم در این معاهده پذیرفت که ارمنستان یک شهریاریِ خودمختارِ تابع ایران است (سال ۲۴۴م).

ولی این معاهده نیز همچون همهٔ معاهده‌های نقض‌شدهٔ گذشته در اثر پیمان‌شکنیِ دولت روم چندان دوام نیافت. قیصر والیریانوس درسال ۲۵۹م به میان‌رودان لشکر کشید. شاپور در این زمان در شرق کشور درگیر فرونشاندن شورشی بود که تورانیانِ جنوب

افغانستان کنونی به راه افکنده بودند. رومیانْ میان‌رودان را گرفتند و گویا در خوزستان نیز پیش‌رَوی کردند و شهر نوسازِ گُوَندشاپور (جندی‌شاپور) را تخریب کردند.

شاپور پس از آرام کردنِ شرق کشور به‌مقابلهٔ تجاوزگران شتافت، قیصر را در میان‌رودان شکست داده اسیر کرد، سپاهیان رومی با دادنِ تلفاتِ بسیاری از میان‌رودان گریختند، و شاپور آنها را دنبال کرده در شام پیش‌روی کرد؛ اَنتاکِیَه که پایتخت شرقی امپراتوری روم بود را گرفت، سپس به‌درون اناتولی پیش‌روی کرده کت‌پتوکَه را گرفت تا احتمالِ لشکرکشی رومیان از اناتولی و کت‌پتوکه به‌ارمنستان را از میان برداشته باشد.

شاپور درصدد نبود که سرزمینهائی که گرفته بود را ضمیمهٔ ایران کند. او پس از گرفتن اَنتاکِیَه و کت‌پتوکه یک افسر رومی به‌نام کیریادوس را ملقب به‌امپراتور روم کرد و او را بر ارتش روم تحمیل کرد، و طبق معاهده‌ئی که به‌امضای او رساند دولت روم تعهد سپرد که غرامت جنگی به‌ایران بپردازد، هزینهٔ بازسازی شهرهائی که والیریانوس تخریب کرده بود را دولت روم بپردازد، و برای این بازسازیها نیروی انسانی در اختیار دولت ایران نهد.

شاپور افسران و سربازان رومی را با مهندسان ارتش روم که از اَنتاکِیَه آورده بود در خوزستان به‌کارِ بازسازی تأسیساتِ اقتصادی که والیریانوس منهدم کرده بود گماشت، و برای آن‌که خاطرهٔ این رخداد را برای تاریخ بر جا نهد پل و سدی را که اسیران رومی در شوشتر بنا کردند بنام قیصر نام‌گذاری کرده «بندِ کیسر» خواند (این ساخته هنوز برجا است).

طبری ـ که به‌سبب اشتباه روایت‌گرش این رخداد را به‌شاپور دوم نسبت داده است ـ نوشته که شاپور قیصر را مجبور کرد که خاک از روم بیاورد و ویرانیهائی که به‌بار آورده بود بازسازی کند، و به‌جای نخلستانها و باغستانهائی که نابود کرده بود زیتون بکارد.[1]

به‌فرمانِ شاپور، پیروزی بر والیریانوس را در چند نقطهٔ ایران بر سنگ کوهستان نقش زدند. در نگارهٔ استخر (نقش رستم) شاهنشاه را می‌بینیم که در رخت و زیور شاهنشاهی سوار بر اسبِ خویش است و قیصر روم در برابر او خاضعانه زانو زده و در حالی که به‌سبب دویدن و شتاب کردن برای درخواست بخشایش از شاهنشاهْ رخت او را وزشِ باد از پشت تنش دور کرده است با دستهای درازکرده به‌شاهنشاه التماس می‌کند، و شاهنشاه دستِ خویش را به‌علامت امان بلند کرده زندگی دوباره را به‌قیصر می‌بخشد. نقش مشابهی که بر سنگهای کوهستانِ کنار شهر نوبنیاد بی‌شاپور (در منطقهٔ کازرون کنونی) نگاشته شده

۱. تاریخ طبری، ۴۰۲.

است نیز این حکایت را تکرار می‌کند. باز در نقش دیگری در بی‌شاپور می‌بینیم که گروههای سربازان رومی در اسارت ایرانیان‌اند و پرچم امپراتوری را ایرانیان به‌غنیمت گرفته برای شاهنشاه می‌آورند، و شاهنشاه به‌سربازانِ اسیرشدهٔ رومی اشارتِ آزادی می‌دهد.

از فرجام والیریانوس پس از آن خبری داده نشده است. کریستنس گمان کرده که شاید وی‌را شاپور در خوزستان به زندان کرد، و همانجا درگذشت. ولی به‌نظر می‌رسد که شاپور وی‌را به رومیان تحویل داده و قیصر جدید رومیان وی‌را به‌خواست ایران و به‌اتهام نقض صلح دو کشور و وارد آوردنِ خسارتِ بزرگِ مالی و جانی به‌دولت روم اعدام کرده باشد.

شکست والیریانوس در جنگ با ایران و نشاندن یک دست‌نشانده بر تخت امپراتوری توسط شاهنشاهِ ایران نتایج وخیم سیاسی برای روم در بر داشت و مسائل و مشکلاتی را در روم به‌دنبال آورد، که جای سخن درباره‌اش در این گفتار نیست. ولی آنچه برای ما ـ مطالعه‌گران تاریخ و فرهنگ ایران‌زمین ـ اهمیت دارد آن است که شاپور درعین حال که شام را گرفت ولی درصدد برنه‌آمد که آن‌سرزمین را ضمیمهٔ ایران کند، بل‌که پس از تحمیل خواسته‌های ایران بر دولت روم شام را به رومیان بازداد. مرزهای دو دولت پس از آن در همان نقاطی بر کرانه‌های فراتِ غربی و شمالی تثبیت شد که توسط اَردَشَیر بابکان برقرار شده بود.

یکی از نتایج شکستِ رومیان از ایران به‌میدان آمدن قدرت سیاسی قابل توجهی در شام بود که می‌توانست به رقیبی برای دربار روم تبدیل شود و خطر بزرگی برای امپراتوری ایجاد کند. در آن‌زمان زمینهای غرب فرات میانه در بیابانهای شام (در شمالِ شبهِ جزیرهٔ عربستان) در دست یک پادشاه عرب به‌نامِ **اُذَینه** بود که مرکزِ حاکمیتش شهرِ باستانی **تَدمُر** (اینک در منطقهٔ میانیِ شرقِ کشورِ سوریه) بود و قبایل عرب بیابانهای شام در اطاعت او بودند. این پادشاه پس از شکست والیریانوس و آشفته شدنِ اوضاعِ سیاسیِ دولت روم به‌یک قدرت سیاسی مهم در شام تبدیل شد. او با اتکاء به‌نیروی قبایل شمالیِ عربستانْ در بیابانهای شام خودش را پادشاهِ سراسر شام خواند.

یکی از سیاستهای رومیان در فتوحاتشان از دیرباز چنان بود که می‌کوشیدند با بر هم زدنِ ترکیب جمعیتی در سرزمینهای اشغالی‌شان جماعاتِ انسانیِ وفادار به‌سلطهٔ خویش را در این سرزمینها به وجود آورند. قرائن تاریخی نشان می‌دهد که امپراتورانِ روم در اجرای

این سیاستْ قبایل عرب را تشویق می‌کردند که از نواحی شمالی عربستان به‌درون مصر و شام بخزند. چنان‌که در اواخر دورهٔ پارتیان که مناطقی از میان‌رودان را به‌اشغال درآوردند خزش قبایل عرب را به‌شرق فرات تشویق کردند و قبایل تَنوخ و قُضاعه در مناطقی از جزیرهٔ فرات (بیابانهای حَرّان و نصیبین) و فراتِ میانه در حوالی انبار جاگیر شدند. بعدها بیشینهٔ این قبایل به‌سبب ناامنیهائی که در منطقه ایجاد می‌کردند به‌وسیلهٔ اَردَشَیر بابکان از این نواحی به‌درون بیابانهای شام تارانده شدند.[۱] رومیان از این جماعاتِ جاگیر در بیابانهای شام در سرکوب مقاومتهای داخلیِ سرزمینهای اشغالی استفاده می‌کردند و عربها را به‌عنوان سرباز در ارتش به‌کار می‌گرفتند. در سدهٔ سوم مسیحی جماعات بزرگی از عربان در بیابانهای شام جاگیر بودند، و زمانی که اُذَینَه درصدد گسترش نفوذش در شام به‌بهای متصرفات امپراتوری روم برآمد، می‌توانست از این همزبانانِ خودش در ارتش خویش استفاده کند.

گفتم که مرکز سلطنت اُذَینه شهرِ تَدمُر بود. این شهر که بر گذرِ کاروانهای بین‌المللی قرار گرفته بود در سدهٔ دوم مسیحی جانشین یک شهر مهم دیگرِ شمال عربستان شده بود که روزگاری ایدوم نام داشت، و یونانیانِ سلوکی آن‌را **پَترا** نامیدند (یعنی سنگستان). این منطقه در زمان هخامنشی، بنا به‌نوشتهٔ داریوش بزرگ، **عربیه** (عربستان) نامیده می‌شد. ضمن سخن از نبونَید (آخرین شاهِ بابل) به‌سفرِ او به‌ایدوم اشاره داشتیم، و دیدیم که او هفت سال از اواخر سلطنتش را در همین منطقه در شهری به‌نام تیماء اقامت گرفته آن‌را پایتخت خویش قرار داد. ایدوم به‌سبب آن‌که بر جادهٔ کاروان‌رو بین المللی قرار گرفته بود، در زمان هخامنشی به‌سوی شکوفایی حرکت کرد، و در زیر چتر هخامنشی تشکیل قدرت قابل توجهی داده قلمروش را از جنوب بحرالمیت تا شمال عربستان گسترش داده تشکیل تمدنی داد که چندین سده تداوم یافت. آثار باشکوهی از این تمدن -با نامِ بَطرا- هنوز پابرجا است و منبعِ درآمدِ گردش‌گری برای کشور اردن است.

رومیان در لشکرکشیِ سال ۱۰۶م سلطنت ایدوم (پترا) را برافکندند و شهر پترا را چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. شکوه نابودشدهٔ ایدوم نزد مردم منطقه به‌افسانه تبدیل شد. در سده‌های بعدی تبلیغ‌گران مسیحی علت ویران شدن این شهر عظیم را دشمنی مردمش با خدا و مورد خشم قرار گرفتنشان از جانب خدا می‌دانستند و برای تبلیغ مسیحیت افسانه‌هائی دربارهٔ آن می‌گفتند و برسر زبانها می‌افکندند و از مردم

---

۱. همان، ۳۹۲.

می‌خواستند که به‌دین مسیح درآیند تا به‌چنین سرنوشتی دچار نشوند که اینها دچارش شده به‌کلی نابود شدند. در اثر این افسانه‌ها بقایای معابد و کاخهای کوهستانی پترا نزد بادیه‌نشینان عرب به «غار اصحاب کهف» شهرت یافت. مردم حجاز در سدهٔ ششم مسیحی ویرانه‌های این شهر را «شهر قوم ثمود» می‌نامیدند و افسانه‌هائی که مسیحیان ساخته بودند را دربارهٔ آن بازمی‌گفتند که داستان «ناقهٔ صالح» از آن جمله است. ولی البته این افسانه‌ها راه به‌جائی نمی‌بُرد.

پس از ویرانی پترا شهر تدمُر به‌یک مرکز تمدنی عرب بر سر جادهٔ کاوران‌رو بین‌المللی تبدیل شد. تدمر یک شهر باستانی در آخرین حد بیابانهای شمالی عربستان درمنطقهٔ میانی سوریهٔ کنونی است. این شهر در سدهٔ دوم مسیحی جانشین پترا شد و به زودی به‌یک شهر ثروتمند تبدیل شد و دامنهٔ نفوذش را از کرانهٔ غربی فرات در فراسوی مرزهای غربی ایران تا آخرین حدود غربیِ کشور اردن کنونی گسترش داد. از قبایلی که در کشور تدمر جاگیر بودند، در روایتهای عربی با نام قبایل عاد یاد شده است. همین روایتها شهر تدمر را با صفتِ إرَم یاد کرده‌اند و درباره‌اش افسانه‌ها ساخته‌اند.

چون‌که تدمر در تهیهٔ سرباز عرب برای رومیان نقش عمده ایفا می‌کرد توسط دولت روم تقویت شد، و در سدهٔ سوم به‌صورت یک کشور نسبتًا نیرومند تابع روم پا به‌عرصهٔ ظهور نهاد، و به‌صورت یک سرزمین حائل میان ایران و روم عمل می‌کرد.

ظاهرًا در جنگهای شاپور اول با والیریانوس، اُذَینَه - پادشاه تَدمُر- پس از مذاکرات و توافقهائی با شاپور همکاری داشته است؛ زیرا او پس از این قضایا خودش را پادشاهِ سراسرِ شام لقب داد و کوشید که به‌عنوان پادشاه مستقل شام با شاهنشاه روابط دوستانه داشته باشد. چون شاپور پس از انعقاد قرارداد صلح با رومیان به‌ایران برگشت اُذَینَه نامه و هدایائی را همراه یک هیأت بلندپایه به‌ایران فرستاد. ولی شاپور از این‌که اذینه خودش را شاهِ مستقل خوانده بود به‌خشم شد و هیأت اعزامیش را به‌حضور نپذیرفت و فرمود تا هدایایش را به‌آبهای فرات ریختند. اذینه روابط با ایران را بریده برضد ایران شورید و مناطق عرب‌نشین فرات میانه را گرفت و رخ به‌جانب رومیان برگرداند و درصدد برقرار کردن روابط دوستانه با قیصر جدید برآمد. دربار روم که چاره‌ئی جز گردن نهادن به وضع موجود نداشت قدرت اذینه را به رسمیت شناخت، و برای آن‌که روابط او با دربار روم حفظ شود لقب پادشاهِ سراسرِ شام را که او به‌خودش داده بود تأیید کرد و او را با لقبِ «امپراتورِ شام» مورد خطاب قرار داد.

ولی دربار ایران این قدرت نوخاسته را خطری در همسایگی ایران می‌دانست؛ به‌ویژه که بخشی از قبایل عرب در همسایگی شرقی این دولت در درون مرزهای ایران می‌زیستند و در آینده می‌توانستند که با این دولتِ عربی در اتحاد شوند و برای سلطهٔ ایران در میان‌رودان دردسر ایجاد کنند. روایتهای عربی می‌گویند که یک پادشاه عرب به‌نام **جُذَیمَه اَبرَش** که همسایهٔ شرقی تدمر بود با اذینه در جنگ شد و او را کشت و شهر تدمر را تاراج کرد.

جذیمه رئیس اتحادیهٔ قبایل تَنوخ بود و مرکز امارتش در غربِ شهر انبار کنونی (واقع در غربِ عراق بود). این قبایل در زمانی از دوران پس از هخامنشی که منطقه در بی‌حاکمیتی به‌خود رها و گرفتار آشوبهای ناشی از درگیریهای جانشینان اسکندر بود در دنبال کوچشان از یمن به‌این ناحیه رسیده در این منطقه (منطقه‌ئی که تا آن‌زمانْ آرامی‌نشین بود) جاگیر شده بودند. افسانه‌هائی که در کتابهای عربی دربارهٔ این قبایل و رسیدنشان به‌منطقه آمده است مورد اعتماد نیست، ولی عموماً خبر از آمدنشان از یمن به‌این منطقه می‌دهد.

شاپور اول پس از آن‌که -چنان‌که بالاتر اشاره رفت- شهر الحضر را گرفت و پادشاهش را کشت برای نظارت بر امور عربهای بیابانهای غربی فرات یک امارت دیگر از قبایل عربِ منطقه به ریاست همین **جُذَیمه اَبرَش** تشکیل داد. از آنجا که مرکز این امارت بر سر جادهٔ کاروان‌رو بین‌المللی واقع شده بود، جذیمه با کاروانهائی که به راه افکند ثروت هنگفتی به‌هم زد و قدرت فراوانی به‌دست آورده با تدمر به رقابت برخاست و سرانجام هم به‌تدمر لشکرکشی کرد و توانست که اذینه را بکُشد (سال ۲۶۵ یا ۲۶۶م). کشته شدنِ اذینه شاید به‌تحریک یا به‌فرمودهٔ دربار ایران انجام گرفته باشد.

جذیمه ابرش در تاریخ داستانی قبایل عربستان معروفیت همگانی داشته، و شاعرانِ عربِ پیش و پس از اسلام مَثَلهای بسیاری دربارهٔ بلندهمتیِ او می‌زده‌اند که در کتابها برای ما مانده است.

پس از اذینه بیوه‌اش **زَنّوبیا** به‌عنوان نایب کودکش **وَهَبُ اللات** به‌سلطنت نشست.

گفته شده که زنوبیا برای آن‌که از جذیمه ابرش انتقام بگیرد قاصدانی را نزد او فرستاده به‌او پیشنهاد کرد که او را به زنی بگیرد تا قبایلشان متحد شوند. جذیمه فریبِ او را خورده به‌تدمر رفت؛ و زنوبیا در مجلس بزمی که ترتیب داد، او و همراهانش را مست کرده بازداشت کرد و گردن زد.

پس از جذیمه خواهرزاده‌اش عَمرو ابن عَدی به‌جای او نشست و مرکز حاکمیتش را شهری به‌نامِ **حیره** در ناحیهٔ جنوبی فرات در محلِ نجفِ کنونی قرار داده امارتِ حیره را ایجاد کرد که تا اواخر دههٔ نخست سدهٔ هفتم مسیحی استمرار داشت.

عمرو ابن عَدی از قبایل لخم بود که باز در زمانی در دنبال کوچشان از یمن به‌این منطقهٔ آرامی‌نشین رسیده بودند. اینجا روزگارِ درازی پیش از زمانِ موردِ سخنمان سرزمینهای اصلی سومر و کلده بود و یادگارها از شکوه دیرینه در دل خود داشت. شاخه‌ئی از قبایل عبرایم که بعدها قبیلهٔ اسرائیل از آنها بیرون آمده بودند نیز روزگاری از همین منطقه (از اورِ کَلده) به بیابانِ شرقیِ رود اردن کوچیده بودند.

گفتیم که زَنوبیا به‌عنوان نایب سلطنت کودش وَهَبُ اللات شاه تدمر شد. در سال ۲۷۱ وهب‌اللات که به‌سن رشد رسیده بود، ضمن برخورداری از حمایت شاپور اول، با لقب اوگست کبیر و امپراتور شام بر تخت سلطنت تدمر نشست. مشکلات دربار روم در این زمان از میان رفته بود و امپراتور اورِیلیان از یک ارتش نیرومند برخوردار بود. او در اواخر این‌سال با استفاده از فرصتی که درگذشت شاپور اول به‌پیش آورده بود به‌شام لشکر کشید. پادشاه تدمر با همهٔ مقاومت جانانه‌ئی که به‌خرج داد مجبور شد که در برابر رومیان واپس نشیند و به‌پایتخت (به شهرِ تدمر) پناه برَد. او برای مقابله با رومیان از دربار ایران استمداد جست، ولی این وقایع زمانی اتفاق می‌افتاد که شاپور از دنیا رفته بود و دربارِ ایران گرفتار مشکلات سیاسی ناشی از شاه‌مُردگی بود و نتوانست که برای نجاتِ تدمر کاری انجام دهد.

امپراتور پس از در هم شکستن مقاومت تدمر وهب اللات را دست‌گیر کرده بردار زد و مادرش زنوبیا را اسیر کرده کشت و شهر تدمر را آتش زده به‌کلی ویران و اتحادیهٔ قبایل تدمر را را از هم پاشاند و قبایل عرب را به‌درون بیابانهای شمالیِ عربستان تاراند. پس از آن منطقهٔ تدمر در زیر ادارهٔ مستقیم انتاکیه (پایتختِ شرقیِ روم) قرار گرفت.

خرابه‌های معبد بزرگ تدمر که تا امروز در بیابان شرقی سوریه پابرجا است و از مراکز مهمِ گردش‌گری در سوریه است نشان از تمدن نسبتًا شکوه‌مندی می‌دهد که قبایل جاگیر در تدمر تشکیل داده بوده‌اند. خاطره‌های زیبای دوران شکوه تدمر و اندوه ویرانی آن در اذهان قبایلِ شمالیِ عربستان ماند. از اتحادیه‌ئی که سلطنت تدمر را تشکیل داده بودند در افسانه‌های عربی با نام قبایلِ «عاد» یاد شده است. افسانهٔ «بهشتِ شَدّاد» و گم‌شدنِ ناگهانیِ بهشت و صاحبش که عربها ساختند یادآور ثروت و مکنتِ نابودشدهٔ همین

تدمر بود.

بعدها افسانه‌هائی که تبلیغ‌گران مسیحی دربارهٔ تدمر ساختند می‌گفت که مردم این شهر چون‌که بت می‌پرستیدند و نخواستند که پیرو مسیح شوند به‌فرمان خدا گرفتار بلا شده نابود شدند. نیز، می‌گفت که شَدّاد ابن عاد در شهر اِرَم برای خودش باغستانی ایجاد کرده نامِ «بهشتِ شَدّاد» برآن نهاده بود؛ ولی چون‌که بت می‌پرستید و با خدا دشمنی می‌ورزید خدا بر او خشم گرفت و او و بهشتش را زمین به‌امر خدا فروبلعید و به‌کام خویش کشاند.

از بقایای شهر تدمر در قرآن با نام «اِرَم ذاتِ العِماد» (اِرَم دارای ستونهای بسیار) یاد شده و گفته شده که مردمش چون‌که الله را نمی‌پرستیدند گرفتار خشم الله شدند و شهرشان را الله ویران و خودشان را نابود کرد. این ستونهای سنگی نیز هنوز در ویرانه‌های ساختمانی که روزگاری معبد بزرگِ تدمر بود برپا ایستاده‌اند و مایهٔ شگفتی بینندگان‌اند.

همان‌گونه که فرعونان مصر -آن دشمنانِ الله به‌بیانِ قرآن کریم- هنوز هم نگرنده بر وضع مردم مصر و برکت‌آور و روزی‌رسان به‌آنها استند و سالی میلیاردها دولار از جیب گردش‌گران و عاشقانِ تمدن به‌مردم کشور خویش می‌رسانند، ایدوم و تَدمر -این قومِ ثمود و قومِ عاد، این دشمنان الله به‌بیانِ قرآنِ کریم- نیز برکت‌آور و روزی‌رسان برای مردم اردن و سوریه استند که گردش‌گران را به‌خود می‌کشند تا بیایند و مال و روزی برای مردمِ اردن و سوریه بیاورند.

نظام شاهنشاهیِ شاپور اول

شاپور نیز همچون اَردَشَیر بابکان شاهنشاهی ایران‌دوست و آبادگر بود. او چندین شهر را نوسازی یا بنا کرد و نام خودش را بر آنها نهاد. **نیوشاپور** (نیشاپور) در خراسان، **پی‌شاپور** در توران‌زمین (پشاور در شمالِ پاکستان)، **گُوَندشاپور** (جندیشاپور) در خوزستان، **بزرگ‌شاپور** در جنوب عراق و غربیِ دجله، **پیروزشاپور** در غربِ تیسپون، و **بی‌شاپور** در پارس (نزدیکیِ کازرونِ کنونی) از آن‌جمله بود. هرکدام از اینها مرکز یک امیرنشینِ تابع شاهنشاهی بود؛ و معمولاً امیرانش از خاندان شاهی بودند.

شاهان بعدی ساسانی به‌این شهرها توجه بسیار مبذول داشتند؛ به ویژه گُوَندشاپور و بی‌شاپور و نیوشاپور در دوران ساسانی از شهرهای مهم و پیش‌رفتهٔ ایران به‌شمار می‌رفتند.

گوندشاپور در آینده به‌یکی از بزرگترین مرکز علمی و فرهنگی ایرانِ غربی تبدیل شد؛ و بی‌شاپور نیز تبدیل به‌آرشیو بزرگ سلطنتی ایران شد، و چنان اهمیتی کسب کرد که

درعینِ کم‌جمعیت بودنش از نظر زیبایی با پایتخت همسری می‌کرد. شهر نیوشاپور نیز مرکز شهریاری خراسان شده نام **اَبَرشهر** گرفت و پایتخت شرقی کشور شاهنشاهی شد.

شاپور به‌حکم قلمرو گسترده‌اش که اقوام و ادیان متعددی را زیر چتر داشت، سیاست تسامح دینی را در پیش گرفت و همهٔ ادیان موجود در کشور را زیر پوشش دولت قرار داد.

بخشهائی از شرق کشور (مشخصاً کابلستان) از آئین بودا پیروی می‌کردند؛ در ارمنستان و گرجستان و شرق اناتولی آئینهای مَزدایَسنَه و میترَیَسنَه و زُروانی با اقلیت نومسیحیْ دوشادوش هم می‌زیستند؛ در میان‌رودان آئینهای غنوصی و صابّی و مَندایی جای دینهای کهن بومی را گرفته بود، مسیحیت نیز در آغاز خزش به‌درون جماعات میان‌رودان بود؛ بخشهای قابل توجهی از جماعات یهودی در اسپهان و بابل و خوزستان می‌زیستند.

شاپور اول -در عین پایبندی به‌آئین مَزدایَسنا- همهٔ این ادیان را مورد احترام قرار داد و آزادی فعالیت دینی را در سراسر کشور تأمین کرد و وحدتِ بین‌الأقوامی رضایت‌بخشی شبیه آنچه که در زمان کوروش و داریوش برقرار بود در کشور برقرار ساخت.

به‌برکت توقف جنگهای ایران و روم که در اثر دو شکست بزرگ رومیان حاصل شده بود راههای بازرگانیِ شرق و غرب که از ایران می‌گذشت رونق چشم‌گیر یافت و از این ره‌گذر ثروتهای انبوهی نصیب ایران شد و رونق و شکوفایی اقتصادی را به‌دنبال آورد که سبب رونق هنرها و صنایع شد، و ایران پس از سده‌ها دوباره حرکت تمدنی شکوه‌مند خویش را ازسر گرفت و گام به‌عرصه‌ئی نهاد که در زمان داریوش و خشیارشا -گرچه اکنون در مقیاسی کوچک‌تر- در آن‌راه حرکت و تلاش می‌کرد.

شاپور اول ترتیباتی که اَردَشَیر ایجاد کرده بود را گسترش داد و برای ارتش و ادارات دولتی ترتیبات نوینی ابداع کرد که یادآور ترتیبات پیش‌رفتهٔ دوران هخامنشی بود. قبایل پهلوی (پارتی) اگرچه سلطنت را به‌پارسیان واگذار کرده بودند، ولی در ترتیباتی که از زمان شاپور اول وضع شد معمولاً فرمان‌دهی ارتش شاهنشاهی (ارتشتاران‌سالار/ ایران‌سپاهبد) در دست یکی از سپه‌داران خاندانهای بزرگ پارتی (پهلوی) بود؛ و در جای خود خواهیم دید که مقام ایران‌سپاهبد معمولاً در میان سه‌خاندان بزرگ پارتی -خاندان کارن پهلوی، خاندان سورن پهلوی، و خاندان مهران پهلوی- دست‌به‌دست می‌شد. از این‌نظر، پارتیان از زمان شاپور اول به‌بعد شریکان واقعی سلطنت شدند و به‌همراه مغان (مؤبدان) در عزل و نصب شاهنشاه دخالت داشتند.

در زمان شاپور اول چهار شهریاری بزرگ در چهار نقطهٔ شرقی و شمالی کشور ایجاد شد که هرکدام دارای یک شاهِ محلی خودمختار بود: کابل‌شاه در کابلستان، خوارزم‌شاه در خوارزم، الان‌شاه در الان (شمال رود ارس تا کوههای قفقاز)، کوشان‌شاه در پاکستان کنونی شامل کویته و خُزدار (حضدار) تا پشاور. ارمنستان (شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیهٔ کنونی تا دریاچهٔ وان و غرب دریاچهٔ اورمیه) نیز شاهِ دارای استقلال داخلی از بقایای خاندان پارتی داشت. سرزمین گرجستان کنونی در آن‌زمان تابع ارمنستان بود و توسط امیر محلی اداره می‌شد که تبار ایرانی داشت و از بازماندگانِ خاندان حکومت‌گر ایرانیانِ زمان هخامنشی بود. سرزمینها عرب‌نشینِ شمال و شرق عربستان (شامل بخشی از شرق سوریهٔ کنونی و غرب و جنوب عراقِ کنونی و کویت و منطقهٔ شرقی عربستان تا کشور قطر) نیز جزو قلمرو امیرِ خودمختار حیره بود که مرکز فرمان‌داریش در جائی قرار داشت که اکنون شهر نجف است. نام ایرانیِ امیرنشین حیره **سورستان** (یا شورستان) بود. سرزمینهای عرب‌نشینِ جنوب دریای پارس که اکنون امارات عربی و کشور عمان است تابع استان‌داری کرمان بود و مرکز امیرنشین آن در کشور کنونی عمان واقع می‌شد. جزیرهٔ بحرینِ کنونی که جمعیتش مخلوطی از ایرانی و عرب بودند تابع پارس بود و امیرش از پارس فرستاده می‌شد. در سرزمینهای عرب‌نشینِ درونیِ عربستان، یک پادگان ایرانی در حیره و یک پادگان در شهر فنیاداَردَشَیر در شرق عربستان واقع بود. یک مرکز نظامی نیز در کاظمه (در کشورِ کویتِ کنونی) دائر بود. اینها نقل و انتقال قبایل منطقه را کنترل می‌کردند.

مقام شاهانِ خودمختارْ موروثی بود، وقتی شاهی می‌مرد ولی‌عهدش با تأیید و تصویبِ شاهنشاه به‌جایش می‌نشست. لقبِ رسمیِ شاهان خودمختار «مرزبان» بود، ولی با نام شاهِ سرزمینِ خودشان (مثلاً کوشان‌شاه، الان‌شاه، خوارزم‌شاه، کابل‌شاه) شناخته می‌شدند.

طبرستان اگرچه به‌علت آن‌که سرزمینِ مرزی نبود شاه‌نشین خودمختار شمرده نمی‌شد ولی ـ چنان‌که بالاتر ضمن گفتار اَردَشَیر بابکان خواندیم ـ مقام شهریارِ طبرستان موروثی و در فرزندان و نوادگان گشن‌اسپ‌شاه بود و لقب شاه را برای خود حفظ کردند.

از زمان شاپور اول رسم افتاد که معمولاً فرزندان یا برادران شاهنشاه برای گذراندنِ دورهٔ کشورداری به‌یکی از شاه‌نشینهای خودمختار (به‌جز ارمنستان) فرستاده می‌شدند و در کنار شاه محلی که مرزبان بود انجام وظیفه می‌کردند. کرمان و سیستان نیز به‌دو شاه‌نشین

تبدیل شدند و شاهشان معمولاً پسر یا برادر شاهنشاه بود و لقب **کرمان‌شاه** و **سِگان‌شاه** داشت. شاه‌نشین کرمان از کرمان و مَک‌کُران (بلوچستانِ ایران و پاکستان) و عُمان و اماراتِ کنونی تشکیل می‌شد؛ و شاه‌نشین سیستان شامل سیستان و زاوُلستان شامل غزنی و زرنگ و بُست بود. بعدها در چند مورد، سِگان‌شاه و کوشان‌شاه و کرمان‌شاه به‌شاهنشاهی رسیدند (بهرام سوم، بهرام چهارم، هرمز سوم). بهرام گور نیز پیش از آن‌که شاهنشاه شود مرزبان سورستان (حیره) بود. شاه‌قباد نیز پسر بزرگش کاووس را به‌عنوان شاه به‌طبرستان فرستاد، و کاووس تا اواخر عمر پدرش شاه طبرستان بود.

آن‌چه را ما اکنون استان گوئیم و در زمان قاجارها «ایالت»[1] می‌نامیدند در زمان ساسانی **شهرستان** نامیده می‌شد. فرمان‌دارانِ شهرستانها که معمولاً سرانِ خاندانهای حکومت‌گرِ محلیِ پیشین -موسوم به‌**واس‌پوهران** (تلفظِ نوینِ ویس‌پوتر) بودند لقب **شهردار** داشتند (تلفظِ نوینِ خشترَپاؤ)، و فرمان‌داری‌شان «شهرستان» نامیده می‌شد (شهرستان را در زمان هخامنشی دَهیاوَ می‌گفتند). شهرداران دارای چنان مقام ارج‌مندی بودند که شاهنشاه هر از چندی آنها را دسته جمعی به‌حضور می‌پذیرفت تا برای امور کشوری با آنها تبادل نظر کند. سنگ‌نبشتهٔ واقع در حاجی‌آباد کنونی خبر از مسابقهٔ تیراندازیِ شاپور اول و شهرداران می‌دهد و از مهارت شاپور در تیراندازی یاد می‌کند. در مراسم بزرگ بار عام نوروز و مهرگان و دیگر جشنهای ملی نیز عموم شهرداران به‌حضور شاهنشاه بار می‌یافتند و هدایا رد و بدل می‌شد. در مسابقات بزرگ چوگان‌بازی که ورزش رسمی شاهنشاهی بود نیز برخی از شهرداران در کنار شاهنشاه شرکت می‌کردند. شهردارانْ مقامشان موروثی نبود، ولی معمولاً جانشین هر شهردار از همان خاندان بود و به‌فرمانِ شاهنشاه منصوب می‌شد.

آن‌چه که ما در تقسیمات کشوری کنونی‌مان شهرستان گوئیم در زمان ساسانی «کوره»، آنچه که بخش گوئیم «رُستاگ»، و آنچه که دهستان گوئیم «بلوک» می‌گفتند. هر شهرستان به‌چند «کوره»، هر کوره به‌چند «رُستاگ»، و هر روستاگ به‌چند «بلوک» تقسیم می‌شد. هر بلوک عبارت از چند ده بود که در نزدیکی هم قرار داشتند. مثلاً پارس یک شهرستان بود و چند کوره و شماری رُستاگ و بلوک داشت، و دارای چندین شهر و شمار بسیاری ده بود.

حاکم کوره را **استان‌دار**، حاکم رستاگ را **دهیگ**، و حاکم بلوک را **کَدَک‌خدا**

---

۱. ایالت واژهٔ تورکی/ مغولی به‌صیغهٔ عربی است یعنی مرکز حاکمیت ایل.

می‌گفتند. حاکم هر ده نیز صفت کدک‌خدا داشت. حاکم هر شهر را نیز **شهریگ** می‌گفتند. شهریگان و دهیگان و کدک‌خدایان زیر نظر استان‌دار انجام وظیفه می‌کردند، و استان‌دار زیر نظر شهردارِ منصوب شاهنشاه. منصب اینها موروثی نبود ولی در میان بزرگان خاندانهای حکومت‌گر تداوم داشت و مقامشان، پس از گذراندنِ ترتیباتِ معمولی، به‌فرمان شاهنشاه تصویب می‌شد.

از مقامهای بلندپایه‌ئی (در حدِ سپهبد) به‌نامهای **پادگوس‌بان** و **کنارنگ** نیز در منابع تاریخی یاد شده است و برخی از شخصیتهائی که دارای این منصب بوده‌اند نیز شناسانده شده‌اند؛ ولی ما نمی‌توانیم که مشخصات دقیق این مقامات را تعیین کنیم. مثلاً اسپهان دارای پادگوس‌بان بوده؛ و ابرشهر نیوشاپور در مرکز خراسان و نیز مَرو دارای کنارنگ بوده‌اند.

مجموعهٔ حکومت‌گران و بلندپایگان ارتش را **وُزُرگان** می‌نامیدند (معادل اشراف در زبان کنونی). عموم مردم شهرها و روستاهای کشور نیز دارای لقب **آزادان** بودند؛ و این لقب معادلِ «شهروندِ دارای حقوقِ کامل» و معادل «ملت» در زبان کنونی بود. مردم کشور از بزرگان و آزادگان صفتِ **بندگان** داشتند که معادل «رعیت» در زبان کنونی است؛ یعنی همهٔ مردم کشور، هر مقامی و منصبی که داشتند، ضمن آن‌که از حقوق کامل شهروندی -البته با تمایزهائی که قانون و شرع مقرر کرده بود- برخوردار و «آزادان» بودند رعیت شاهنشاه شمرده می‌شدند. این اصطلاحِ بندگان را در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ نیز دیدیم. داریوش از بلندپایه‌ترین افسران پارسی و مشاورانِ برجسته‌اش با صفتِ «مَنءَ بَندَک» یاد کرده است.

ارتش شاهنشاهی نیز دارای سلسله‌مراتبی بود. پس از ارتشتاران‌سالار که ایران‌سپاهبد بود سپاهبدان قرار می‌گرفتند که حاکمان محلی یا از خاندان آنها بودند. چنان‌که در ترتیبات اَردَشَیر خواندیم، ارتش شاهنشاهیْ ارتش منظم و ماه‌مُزدگیر و دارای طبقهٔ خاص خویش بود. بالاترین مرتبهٔ ارتش ازآنِ **اَسپ‌وَران** بود که سواره‌نظامِ سنگین‌اسلحهٔ ارتش بودند. اَسپ‌وَر را در زمان هخامنشی -چنان‌که در سنگ‌نبشتهٔ داریوشِ بزرگ آمده است- «اَسپَه‌بَرَ» می‌نامیدند. شاهنشاه دارای سپاهِ ویژه‌ئی از زبده‌ترین افسران سواره‌نظام (اَسپ‌وران) بود که **گُندِ شاهنشاه** نام داشت و ماه‌مزدش را سرراست از دربار می‌گرفت. به‌نظر می‌رسد که گند شاهنشاه جانشین سپاه ده‌هزاری زمان هخامنشی بوده که «جاویدانان» نام داشته است.

زبده‌ترین نیروی سپاهیِ اسپوران یک لشکر بود به‌نام **وَرهرانیگان** که فرمان‌دهشان لقبِ **ورهرانیگان‌خدا** نامیده می‌شد. لقب اینها از ایزد ورهران (بهرام) گرفته شده بود که در اساطیر ایرانی ایزدِ حامی سپاهیان بود. شاید بتوان این لشکر را به زبان امروزی «لشکر صاعقه» ترجمه کرد.

پیاده‌نظام ارتش که **پیادگان** نامیده می‌شدند معمولاً سربازان روستایی بودند که دوره‌هائی در ارتشهای محلی دیده بودند و به‌هنگامِ ضرورت به‌همراه فرمان‌ده محلی (سپاهبد) فراخوانده می‌شدند.

در جنگهای دفاعی که در برابر تجاوزات بیگانه انجام می‌گرفت معمولاً شخص شاهنشاه فرمان‌دهی کل را در دست داشت؛ و خودِ او بود که سپاه را به‌پیکارِ دشمن می‌برد. حضور شخص شاهنشاه در جنگهای دفاعی سبب می‌شد که مردم سراسر کشور برای شرکت در دفاع از کشور، با جان و دل، در لشکرکشیها شرکت ورزند. در جای خود خواهیم دید که در لشکرکشیهای بزرگِ دفاعیِ شاهنشاه، بیشینهٔ شاهان خودمختار محلی با سپاهیان محلی‌شان به‌همراه شاهنشاه بودند.

مردم در زمان صلح و آرامش در آبادیهای خودشان در امنیت به‌کار و سازندگی اشتغال داشتند، و در زمان بروزِ خطرِ تجاوزِ خارجی به‌ارتش می‌پیوستند و از میهن دفاع می‌کردند. ارتشیانِ ماه‌مزدگیر نیز همین وضع را داشتند، و ضمن آن‌که به‌کارهای خودشان مشغول بودند، در تمرینهای موسمی ارتش محلی شرکت می‌کردند تا آمادگی جنگی و دفاعی‌شان را همواره پرتوان بدارند.

مراتب رسمیِ سه‌گانهٔ ارتش شاهنشاهی عبارت بود از: **گُند، درفش، وَشت**. ارتش از چندین گُند تشکیل می‌شد و در رأس هر گُند یک **گُندسالار** قرار داشت که سپهبدِ محلی بود. هر گُند به‌چند درفش، و هر درفش به‌چند وَشت تقسیم شده بود.

پادگانهای گوناگونی که در مناطق کشور دائر بود **ارگ** نامیده می‌شد؛ و فرمان‌ده پادگان را **ارگ‌بد** می‌نامیدند. ارگ‌بد تلفظ نوینِ «هَرگَپت» بود که از دوران ماد بازمانده بود. هر «ارگ» دارای یک خزانهٔ بزرگِ متشکل از دو بخش برای اسلحه و خواربار بود و **اَمبارگ** نامیده می‌شد. رئیس این خزانه را **امبارگ‌بد** می‌گفتند. (شهر انبار در عراق کنونی هنوز آن نام دیرینه‌اش را حفظ کرده است.) معمولاً هرکدام از شهرستانها دارای امبارگ و امبارگ‌بدِ خویش بود. خزانهٔ بزرگِ اسلحه و خواربار پایتخت که متعلق به‌دربار بود **ایران‌انبارگ** نامیده می‌شد و رئیسی با لقب **ایران‌انبارگ‌بد** (یعنی خزانه‌دار کل

کشور) در رأس آن قرار داشت. هر انبارگ معمولاً دارای یک کارگاه اسلحه‌سازی نیز بود.

دولت ایران در زمان ساسانی دارای کارگاههای پیش‌رفتهٔ صنعتِ اسلحه و مهماتِ جنگی بود و پیش‌رفته‌ترین سلاحها در این مراکزِ وابسته به‌پادگانها ساخته می‌شد.

هر پادگانی دارای دام‌پزشک بود که **ستورپزشک** نامیده می‌شد، و وظیفه‌اش بررسی و حفظ وضعیت سلامت اسپان جنگی و ستوران بارکشِ ارتش بود.

هر استانی خزانهٔ مالی ویژهٔ خود را داشت. خزانهٔ مالی را در زمان هخامنشی «گَنزَ» و رئیسش را «گَنزَوَرَ» می‌نامیدند. در زمان ساسانی این مقام را **گَنج‌وَر** می‌نامیدند. خزانهٔ مالیِ کلِّ کشور (گنج‌خانهٔ شاهنشاهی) در پایتخت و زیر نظر شاهنشاه بود. ریاست خزانهٔ سلطنتی معمولاً در دست وزیر دربار بود که **گِهبد** نام داشت. ممکن بود که گهبد بزرگ‌فرمان‌دار (نخست‌وزیر) نیز باشد و مقام ریاست دربار و ریاست خزانهٔ سلطنتی و ریاست دستگاه اجراییِ کشور در او جمع شده باشد. مثلاً مهرنرسی -که در جای خود خواهیم شناخت- چنین منصبی با لقب «بزرگ‌فرمان‌دار ایران و اَن‌ایران» را داشت.

در کنار هر خزانهٔ مالی یک ادارهٔ مالیاتی وجود داشت که رئیسش **آمارکار** (یعنی حساب‌دار) نامیده می‌شد. آمارکارانِ خزانه‌های محلی را **واسپوهران آمارکار** می‌نامیدند. گاه ممکن بود که منصبشان به‌استان محل مأموریتشان منسوب شود، مانند «آذرپایگان آمارکار». در رأس آمارکاران کشور یکی از کارمندان بلندپایهٔ خزانهٔ سلطنتی قرار داشت که **دَرآمارکار** (حساب‌دارِ دربار) نامیده می‌شد و مقامش درحدِ وزیر بود و زیر نظر بزرگ‌فرمان‌دار انجام وظیفه می‌کرد. آمارکاران به‌وسیلهٔ شبکه‌ئی از کارمندان مالیاتیِ محلیْ امر گردآوریِ مالیاتهای کشور را انجام می‌دادند.

مالیاتها معمولاً از درآمدهای زمینهای کشاورزی و صنایع و پیشه‌ها و نیز کاروانهای بازرگانی و کشتیهای بازرگانی گرفته می‌شد. این مالیاتهای منظم و قابل تحملْ مهمترین منبع درآمد خزانهٔ دولت و خزانه‌های محلی بود. مالیات گمرگات کشور نیز که در شرق و غرب و شمال و جنوب دائر بود منبعی برای درآمد بود. دربارهٔ نسبت مالیاتها در گفتار انوشه‌روان دادگر سخن خواهیم داشت.

منبع مهم دیگری برای درآمد دولتی کانهای سیم و زر و سنگهای بهادار (جواهرات) بود که در همه‌جای کشور وجود داشت و عموماً در انحصار دولت بود و درآمدهاشان به‌خزانهٔ دولت واریز می‌شد.

هزینهٔ احداث و نوسازی و بازسازی و نگهداری راهها، جاده‌ها، پلها، کاروان‌سراها،

آب‌انبارها، آب‌بندها، مدارس، و امور دیگر که برآیند و سودش به‌عموم مردم کشور می‌رسید هم برعهدهٔ خزانه‌های محلی بود و هم خزانهٔ دربار. بزرگترین کارهای عام‌المنفعه را خودِ دربار انجام می‌داد. لازم به‌گفتن نیست که پرداختهای کارمندانِ دستگاههای اداری و ارتش نیز از همین راه بود. از این‌رو، بخش مهمی از درآمدهای مالیاتی به‌خودِ ملت برمی‌گشت، و بخشی از آن نیز صرف جنگ و دفاع از کشور می‌شد.

پس از این، ضمن سخن از شاهنشاهیِ انوشه‌روان دادگر دربارهٔ مالیاتها و جاده‌ها و بازرگانی بین‌المللی و ترانزیت کالا و نظام مالکیتْ بیشتر سخن خواهیم داشت. همانجا دربارهٔ حقوق زن در نظام ساسانی نیز سخنی خواهیم آورد.

در سخن ار اَردَشَیر بابکان به‌طبقهٔ دبیران اشاره کردیم، و دیدیم که آنها عموم کارمندان دستگاههای اداری دولت بودند. ریاست کل دبیرانِ دستگاههای دولتی برعهدهٔ مقامی با منصب وزیر به‌نام **ایران‌دبیربد** بود. دبیران به‌حَسب وظیفه‌شان مناصب گوناگون داشتند. نامهای شماری از اینها را خوارزمی در کتاب «مفاتیح العلوم» آورده است:[1] کاتبان دادگاهها را **داد دبیر**، کاتبان دستگاههای مالیاتی استانها را **شهرآمار دبیر**، کاتبان دربار سلطنتی را **درآمار دبیر**، کاتبان امور مربوط به‌خرید و فروش و هزینه‌های نگهداری اسپان ارتشهای محلی و شاهنشاهی را **آخورآمار دبیر**، حساب‌داران خزانه‌های مالیاتی را **گنج‌آمار دبیر**، و کاتبان درآمدها و هزینه‌های اوقاف و خیریه‌های عمومی که معمولاً اقدامات داوطلبانهٔ ثروت‌مندانِ نیکوکار برای کارهای عام‌المنفعه بود را **رُوانَگان دبیر** می‌نامیدند.

در ایران از دیرباز عادت به‌انجام کارهای خیریه و عام‌المنفعه توسط ثروتمندان و حکومت‌گران معمول بود؛ و این رسم از آموزه‌های زرتشت برآمده بود. برای تنظیم امور این اقدامات عام‌المنفععه ادارات اوقاف و خیریه تشکیل شده بود که **روانَگان** نامیده می‌شد و از دستگاههای دولتی بود. آذرگاهها نیز اوقاف خاص خویش را داشتند که توسط کارمندانی با منصبِ **آتش‌آمار دبیر** اداره می‌شد. وظیفهٔ این اداره نظارت بر پرداخت مستمریهای هیربدان و ادارهٔ آذرگاهها بود.

هرکدام از دربار شاهنشاه و در بارهای شهریاران و حاکمان محلی دارای یک مدرسهٔ ویژه بود؛ و ریاست این مدرسه در دست کارداری با لقب **دَرَاَندَرزبد** بود. دراندرزرد معلم اخلاق دربار و مشاور خاص شاهنشاه و شاهان محلی نیز بود. این مقام را اَردَشَیر بابکان

۱. محمد ابن احمد کاتب خوارزمی، مفاتیح العلوم (بولاق، قاهره، بی‌تاریخ)، ۶۳.

ابداع کرده بود، و دراندرزبدِ او مؤبد ابرسام بود. مهرنرسی نیز در زمان خودش دراندرزبد شاهنشاه بود. در بیشتر موارد، بزرگ‌فرمان‌دار درعینِ حال دراندرزبد نیز بود. نام‌دارترین دراندرزبدِ دوران ساسانی در زمان انوشه‌روان دادگر **بزرگ‌مهر بختگان** است که داستانهای بسیاری دربارهٔ فرزانگی و کاردانیش در کتابهای تاریخی و ادبی برای ما مانده است. ریاست هیأتهای بلندپایهٔ دربار که برای مذاکرات مهم به‌کشورهای دیگر اعزام می‌شدند معمولاً با دراندرزبد بود. لذا دراندرزبد درعین حال مقام وزیر امور خارجی را نیز داشت، و قراردادهای مهم دولت ایران با دولتهای خارجی به‌وسیلهٔ او و دست‌یاران و مشاورانش منعقد می‌شد. معمولاً چنین مقامی به‌فردی داده می‌شد که دارای بلندترین مقام علمی باشد، فرزانه و وارسته بوده و برای کشورداری از همهٔ شایستگیها برخوردار باشد.

مدرسه را در زمان ساسانی **ادبستان** می‌نامیدند (یعنی مرکز تعلیم). علاوه بر مدارسی که مؤبدان و دبیران -به‌حسبِ گوناگونیِ نوعِ آموزش- اداره می‌کردند، پادگانهای مهم کشور نیز هرکدام دارای مدرسهٔ خاص تربیت افسران و سربازان بود. بلندپایه‌ترین و باتجربه‌ترین افسران کشور در این مدارس به‌آموزش‌دهی اشتغال داشتند. ریاست این مدارس با شخص ارگ‌بد (فرمان‌ده پادگان) بود. مغان و هیربدان نیز دراین مدارس وظیفهٔ آموزش‌دهی و تربیت اخلاقی نظامیان را برعهده داشتند. ازاین‌رو نظامیان ایران ضمن گذراندن دوران آموزش نظامی با والاترین اصول اخلاقی که در آموزه‌های زرتشت آماه بود نیز آشنا می‌شدند. تربیت اخلاقی و تربیت نظامی پابه‌پای هم به‌پیش می‌رفت، و این نیز رسمی بود که از زمان هخامنشی برای ایرانیان مانده بود، و این‌را پیش از این از نوشتهٔ گزینوفون و دیگران خواندیم.

نظام خبررسانیِ سریع که در زمان هخامنشی **پَیرَدَزیش** نامیده می‌شد با تشکیلات نوینی برقرار شد. این‌نظام را در زمان ساسانی -به‌اختصار- **پَرَید** می‌گفتند. بعدها در دورانِ اسلامیْ آن‌را به‌تلفظِ عربیْ «بَرید» گفتند. من نیز در اینجا «برید» می‌نویسم. تشکیلات برید وظیفهٔ خبرگیری و خبررسانی سریع از سراسر کشور و رساندنش به‌دربار در سریع‌ترین وقت ممکن بود. در طول جاده‌های مواصلاتیِ سراسر کشور شاهنشاهیْ صدها مرکز برید دایر بود، و به‌گونه‌ئی که در سخن از داریوش بزرگ دیدیم خبرهای سراسر کشور را به‌دربار می‌رساند. کارداران برید از میان افراد مورد اعتماد دربار برگزیده می‌شدند و تیزتک‌ترین اسپان را در اختیار داشتند. آنها چشم و گوش شاهنشاه و دربار بودند و

گزارشها را به وسیلهٔ بزرگ‌فرمان‌دار به‌شاهنشاه می‌رساند. برید یک شبکهٔ بسیار گسترده بود و در مرکز هر استانی دارای یک ادارهٔ مرکزی بود؛ ولی نه زیر نظر شهریار یا حاکم محلی بل‌که با استقلال و زیر نظر دربار انجام وظیفه می‌کرد. رئیس برید در مرکز هر استان و شهرستان بر کارکردهای حاکم یا شهریار نظارت مستقیم داشت و روزانه کلیهٔ تحرکات او را برای دربار می‌فرستاد.

هدفِ دولت از ایجاد این وزارتخانه و تشکیلاتْ نظارت دایمی و روزانه بر رخدادها و پیش‌آمدهای سراسر کشور تا دورترین نقاط به‌خاطر اقدام سریع و فوری بود. شاید بتوانیم برید را با وزارتخانهٔ امنیت و اطلاعات در زمان حاضر مقایسه کنیم.

عمدهٔ آگاهی ما از نظام برید در زمان ساسانی از نظام برید خلافت عباسی است که توسط برمکیان تشکیل شد و «دیوانِ برید» نام داشت. و تأکید شده که دیوانِ برید نسخهٔ دیگری از بریدِ زمان ساسانی بود. در زمان عباسی، رؤسای ادارات برید در هر شهر و منطقه‌ئی روزانه، پس از غروبِ آفتاب و پایانِ روز، از هر رخدادی که به‌پیش آمده بود برای دربارِ خلیفه گزارش تهیه می‌کردند، و حتّا دربارهٔ نرخِ ارزاق عمومی نیز گزارش می‌نوشتند.[۱] در دیوان مرکزیِ برید که وابسته به‌دربار بود دفتر ویژه‌ئی دائر بود که کارمندانش گزارشهای رسیده را به‌حسب موضوع آنها تنظیم و احیانًا خلاصه کرده به رئیس دیوان تحویل می‌دادند. اینها را در زمان عباسیان به‌عربی «مُرَتِّبین» (تنظیم‌گران) می‌گفتند، و ما نمی‌دانیم که ترجمهٔ چه عبارتِ ایرانی‌ئی باشد. مأمورانی که گزارشها را به‌دفتر تنظیم گزارشها می‌آوردند **پَروانَگی** (به‌تلفظِ عربیِ بَروانَقی) نامیده می‌شدند؛ و مأمورانی که در دفتر ویژه این گزارشها را تحویل می‌گرفتند تا به‌مرتبین سپارند «مُوَقِّع» (امضاکننده) نام داشتند.[۲] همهٔ این ترتیبات را ایرانیانِ اداره‌کنندهٔ سلطنت عباسی از ترتیباتِ شاهنشاهی ساسانی آورده بودند.

در آخر باید از نگهبانان ویژهٔ شاهنشاه و شاهانِ محلی و شهرداران سخن بگوئیم که **پُشتیگ‌بان** نامیده می‌شدند و فرمان‌دهشان **پُشتیگ‌بان‌سالار** بود. پُشتیگ‌بانانِ شاهنشاه در همهٔ سفرها، چه در سرکشی به‌مناطق کشور و چه به‌هنگام رفتن به‌شکارگاهها، همراه شاهنشاه بودند. از **جان‌اسپاران** که فدائیان شاهنشاه بوده‌اند نیز نام برده شده است، ولی ما دربارهٔ اینها چندان آگاهی‌ئی نداریم.

---

۱. تاریخ طبری، ۴/ ۵۳۶.
۲. مسالک و ممالک ابن خردادبه، ۱۰۲.

در فرهنگ اجتماعی‌سیاسیِ ایران ساسانی همهٔ حاکمان، از شاهنشاه گرفته تا شاهان و شهرداران لقبِ **خدایان** داشتند. «خدا» در ایران ساسانی دقیقاً معادلِ «حاکم» در زبان فارسیِ کنونی بود. از این صفت فقط لفظِ «دِه‌خدا» و «کت‌خدا» (که در زمان پارتی و ساسانی دهیگ‌خدا و کَدَک‌خدا بوده) برای ما بازمانده است. «بخارا خدا» نیز تا پایان عهد اموی حاکم بخارا بود. اما «خدا» به‌معنای آفریدگار و پروردگار و معبود که پس از اسلام وارد فرهنگ ایرانی شد در آن‌زمان «بغ» نامیده می‌شد؛ و این لفظ -چنان‌که در نوشته‌های داریوش بزرگ دیدیم- از دوران دیرینه بر جا بود.

همان‌گونه که در زمان ماد و هخامنشی و پارتی برده‌داری در کشور شکل نگرفت در زمان اَردَشَیر بابکان و پس از او نیز برده‌داری درکشور به‌وجود نه‌آمد. لذا ایران تنها کشور جهان بود که هیچ‌گاه نظام برده‌داری در آن ایجاد نشد. و قوانین ایران تنها قوانین در میان قوانین جهان بود که ترتیبات خرید و فروش انسان و برده‌داری در آن نه‌آمده بود. البته در میان‌رودان این نظام در میان جماعات بومی وجود داشت، ولی این امر مربوط به‌ایرانیان و قوانین ایرانی نبود، و آنها آن را از دوران دیرینه با خودشان کشیده بودند.

نظام برده‌داری بعدها همراه با اسلام و عربها وارد ایران شد. ایران‌شناسان بزرگ غربی تلاش بسیار کرده‌اند که شاید اثری از برده‌داری در میان ایرانیانِ سده‌های پیش از اسلام بیابند ولی تلاششان به‌جائی نرسیده است. با این‌حال، نخواسته‌اند که از این امتیاز ویژهٔ فرهنگ ایرانی سخن بگویند؛ یعنی حاضر نیستند که بنویسند ایرانیانْ نظام برده‌داری نداشتند.

عادت یونانیان و پس از آنها رومیان چنان بود که اسیران جنگی را تبدیل به‌بَرده می‌کردند و در بازارها به‌مزایده می‌فروختند. ولی در ایران هیچ‌گاه چنین رسمی پدید نه‌آمد.

طبق قانونی که در زمان هخامنشی وضع شده بود و در زمان ساسانی وارد اوستای نوین شد، اسیران جنگیِ دشمن را مجبور می‌کردند که شهروندیِ ایران را بپذیرند،[1] و آن‌گاه آنها را به‌درون ایران انتقال داده شهری برایشان ایجاد می‌کردند و در آن‌شهر اسکان می‌دادند. چند شهر در میان‌رودان و خوزستان تا پایان دوران ساسانی توسط چنین اسیرانِ آزادشده‌ئی ایجاد شده بود که حتّا یکی از آنها در کنار تیسپون واقع می‌شد؛ و ضمن سخن از انوشه‌روان دادگر به‌آن اشاره خواهیم داشت.

---

۱. بنگر: دین‌کرد، ۸ / ۲۶ و ۳۲.

دربارهٔ مراعات قوانین مُدَوّن و عدم تخطی از آنها توسط شاهنشاهان ساسانی گزارشهای بسیاری توسط ایرانیان دوزبانه در اوائل خلافت عباسی از متون پهلوی ترجمه شده است.

جاحظ نوشته که شاهان ایرانی در روابطشان با رعایا و در کیفردهی به‌خطاکاران از قانونِ نوشته تخطی نمی‌کردند. چنان‌چه کسی مرتکب خطائی می‌شد که مستوجب اعدام بود ولی شاه به‌دلیلی نمی‌خواست که خطای آن شخص به‌گوش دیگران برسد، در کیفرِ آن خطاکار که حتّا کیفرش اعدام بود درمانده می‌شد؛ زیرا از سوئی خود را مجبور می‌دید که آن خطا نباید افشا شود، و از سوئی خود را مجبور می‌دید که قانون باید اجرا شود و او را باید اعدام کرد. هیچ قانونی هم به‌شاه اجازه نمی‌داد که چنین کسی را در نهان به‌کشتن دهند؛ زیرا در قانون شرع ایرانیان و سنتهای دیرینهٔ شاهانشان «کشتنِ غافلانه» (یعنی ترور) به‌هیچ‌وجه انجام نمی‌گرفت و سابقه نداشت که کسی به‌فرمان شاه ترور شده باشد.[1]

و نوشته که رسم شاهان ساسانی از آغاز برآن بود که بزرگانی که به‌دولت و کشور خدمت کرده بودند حتّا اگر به‌سبب ارتکاب جرم بزرگی طبق قانونْ زندانی یا اعدام شده بودند ذکر خیرشان را از میان نمی‌بردند و همواره از آنها به‌نیکی یاد می‌کردند و خدمتهائی که انجام داده بودند را گرامی می‌داشتند، و مانع از آن نمی‌شدند که دیگران ذکر خیر آنها را گسترش دهند.[2]

دربارهٔ اغماض شاهان ساسانی در قبال خطاهای مردم عادی نیز داستانهای بسیاری را ایرانیان دوزبانه -از قبیل ابن مقفع و جاحظ و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وری- به‌نقل از متون پهلوی آورده‌اند. جاحظ -ضمن آوردن چند داستانِ کوتاه از این قبیل- نوشته که شاهان ساسانی رسمشان چنان بود که چنان‌چه خطائی از یکی از رعایا سر می‌زد که به‌امنیت کشور یا امور سلطنت آسیبی نمی‌رساند چنان خطاهائی را مورد بخشایش قرار می‌دادند و وانمود می‌کردند که از آن خبر ندارند یا وانمود می‌کردند که اشتباهی غیر عمدی از آن خطاکار سر زده است و سران دولت نباید به‌آن توجه کنند.[3]

از قانون دوران داریوش بزرگ و زمان هخامنشی به‌یاد داریم که خطاکار را، هر خطای بزرگی که انجام داده بود، برای بار اول و دوم مجازات نمی‌کردند. فقط اقدام برضد

---

۱. کتاب التاج، ۱۴۶.
۲. کتاب التاج، ۱۸۶.
۳. بنگر: کتاب التاج، ۱۸۱-۱۸۳.

اساس سلطنتْ کیفرش اعدام بود. در زمان ساسانی نیز این رسم برجا بود؛ لذا جایگاه «اعدام» در قانون ساسانی جایگاهی بسیار تنگ بود، و حکم اعدام از احکامِ استثناییِ قانون جزا بود که تنها شامل کسانی می‌شد که خیانتِ بزرگی به‌کشور یا دولت کرده بودند، یا تمامیتِ ارضیِ کشور یا اساس امنیت و آرامشِ عمومی را به‌خطر افکنده بودند.

جاحظ که موضوعاتِ «کتاب التاج» را با استفاده از متون پهلوی یا ترجمه‌های آن متونْ به‌عنوان راهنمای کشورداری برای خلفای عباسی نوشته است یادآور شده که شاهان ساسانی رسمهائی نهاده‌اند که تا امروز بر سرِ زبانها است و تا دنیا باقی است بر سرِ زبانها خواهد بود.[1] او در این کتاب برخی از رسوم کشورداری و رعیت‌نوازی و مردم‌دوستی شاهان ساسانی که از زمان اَردَشَیر بابکان و شاپور اول رسم افتاده بوده، ار جمله آداب مربوط به‌بار عام نوروز و مهرگان، و تبادل هدایا در این دو جشن بزرگْ میان شاه و بزرگان کشور، را آورده است.

ابن قتیبه دین‌وَری نیز در کتاب «عیون الأخبار» به‌بسیاری از این رسمها اشاره کرده و برخی را نیز به‌تفصیل آورده است.

دیگر تاریخ‌نگاران و ادب‌نگارانِ عربی‌نگار از قبیل مسعودی و یعقوبی و دیگران نیز بخشهائی از ترجمه‌های متون پهلوی در این زمینه‌ها را آورده‌اند. در تاریخ طبری نیز اشاراتی در این‌زمینه آمده است. بعدها ابوریحان بیرونی بخشی از این نوشته‌ها را در «الآثار الباقیه» گردآوری کرد. این کتاب ابوریحان از منابع بسیار مهم دربارهٔ شناختنِ سنتها و آداب و رسومِ ایرانیان در زمان ساسانی است.

جاحظ نوشته که شاهنشاه در روزهای جشن نوروز و مهرگان اجازه می‌داد که همهٔ اهالی کشور از هر طبقه که باشند از شهری و روستایی برای دادن شکایتها و عرض حالهاشان به‌درگاه شاه برسند؛ و برای این‌منظور، از چند هفته پیش در سراسر کشور اعلان می‌شد که شاه مردم را به‌حضور خواهد پذیرفت و شکایت مردم را تحویل خواهد گرفت. و بانگ درداده می‌شد که «هرکه مانع از دادخواهیِ کسی در بارگاه شاه شود با شاه دشمنی نموده است». در این‌روزها مؤبدان‌مؤبد به‌توسط گروهی از مردانش که هیربدان و دادورزان (قاضیان) بودند به‌امور دادخواهان رسیدگی می‌کرد؛ عرایض دادخواهان خوانده می‌شد و اگر موردی بود که ضرورت داشت شخص شاه از آن آگاهی یابد عریضه را به‌شاه می‌رساند. شاه در حضور مؤبدان‌مؤبد می‌ایستاد و چنین می‌گفت:

---

۱. کتاب التاج، ۲۲۱.

خدا امور مردم را به‌شاه محول کرده است تا ستمها را از مردم جهان بزداید. اگر شاه ستم کند رعایا حق دارند که آذرگاهها را نیز منهدم کنند. هیچ گناهی بزرگتر از آن نیست که شاه ستم کند. تو [ای مؤبدان‌مؤبد] اگر خدا را در نظر بگیری نزد خدا عزت خواهی یافت، ولی اگر جانب خدا را رها کنی و جانب شاه را بگیری خدا در زندگی دیگرت از تو بازخواست خواهد کرد.

و مؤبدان‌مؤبد می‌گفت:

چون ارادهٔ پروردگار برآن قرار گرفته باشد که مردم را خوش‌بخت کند سلطنت را به نیک‌اندیش‌ترین انسانهای روی زمین می‌دهد. آنچه بر زبان تو [شاهنشاه] جاری شد نشان می‌دهد که نزد خدا منزلت بسیار داری.

جاحظ افزوده که این رسم را اَردَشیر بابکان نهاده بود.[1]

ایرانیان مردمی شادی‌دوست بودند، زیرا فرهنگِ دینی‌شان از دیرباز شادزیستی را تشویق می‌کرد. از این‌رو بازیها و جشنهای بسیاری در ایران رواج داشت، که دربارهٔ بسیاری از آنها در کتابهای تاریخ و ادب که بعدها به‌زبانِ عربی نگاشته شده سخن رفته که دربارهای ایران نیز در برگزاریِ آنها پابندی نشان می‌دادند.

در کتابها آمده که شطرنج در زمان انَوشَه‌روان از هند به‌ایران آورده شد. ولی گزارشهائی خبر از آن می‌دهد که شاپور شطرنج‌بازی می‌کرد و بسیار نیز در آن مهارت داشت، و همبازیش یکی از درباریان بود که از کودکی با هم بزرگ شده بودند.[2]

اگرچه در این گزارش گفته نشده که شاپور اول بوده یا شاپور دوم؛ ولی معمولاً شاپور دوم را «شاپور ذوالاکتاف» می‌نویسند و شاپور اول را «شاپور». لذا گمانِ من برآن است که منظور در اینجا شاپور اول است.

۱. کتاب التاج، ۲۳۰- ۲۳۱.
۲. بنگر: کتاب التاج، ۱۵۷.